

دست به دست

زندانی بازداشتگاه نمونه بارسلون (اسپانیا)

ویکتور آلبا

یك سلول ، چیزی غیر از يك در بسته نیست. باقی چیزهایش

چندان اهمیتی ندارد: میله‌های بی‌فایده و تزئینی؛ دریچه چسبیده به سقف ، با آن شیشه‌های تار عنکبوت بسته‌اش ؛ سطل مستراح که بی‌سرپوش يك گوشه افتاده ؛ دستشوئی حلبی که لعاب رویش پوسته پوسته شده و قشرلیزی از چرك و صابون رویش کبره بسته ؛ دیوارها که پر از یادگاری‌های جوربه‌جور است و اندودشرت و شرتی دوغاب آهك چیز تعجب‌آوری مثل يك نقشه برجسته جغرافیا روی آن به‌وجود آورده ؛ کف ساروجی آن که کناره‌هایش ناهموار است اما وسط آن، بس که رویش رفته‌اند و آمده‌اند ، صیقلی شده و برق افتاده ؛ و تشك که يك گوشه روی خودش تاخورده و آدم از نازکی و بی‌قطری آن غصه‌اش می‌شود... همه اینها غیر از يك «موضوع آثار ادبی» هیچی نیست .

آسمان آبی که ابرها از زیرش می‌گذرند ، گنجشک‌ها که تو درگاهی پنجره لانه می‌کنند ، آواز يك دختر نامعلوم ، خاطرات آدمی که وسط این چار دیواری گیر افتاده ... اینها هم چیزهائی است که فقط تو رمان‌ها دیده می‌شود .

علتش این است که رمان‌نویس‌ها هم مثل خیلی از مردم دیگر به زندان نیفتاده‌اند و اینها را فقط با الهام گرفتن از يك احساس عمومی و کلی می‌نویسند :

از بیرون – توی کوچه – یا از توی صندلی راحتش ، خیال

می‌کند مهیب‌ترین چیز يك «سلول» باید دیوارهای آن باشد . یا - خیلی که بخواهد لغتش بدهد - از ناراحتی‌های آن تو، از دلتنگی‌های آن تو دم می‌زند ... تکرار دوباره این مطلب بدک نیست که: - احساس عمومی و کلی ، قبرهوش و فراست آدم است .

مهیب‌ترین چیز يك «سلول» - یعنی آن چیزی که زندان را «زندان‌تر» می‌کند - در بسته آن است .

يك، دو، سه، چهار قدم ...

يك عقب‌گرد ...

يك، دو، سه، چهار قدم ...

دقت ! حالا باید این کار را بدون گذاشتن پا به روی خطوطی که کف سلول نقش شده است انجام داد ...

اما راست راستی این خط‌ها مال چیست؟ اگر برای تزئینات است، این چه جور تزئینی است؟ قشنگ است، یا این را هم به اصطلاح برای زیاد کردن کبکبه و دبدبه‌اش رسم کرده‌اند؟ شاید برای آن است که آدم لیز نخورد، ها؟ - اما آخر این تو که باران نمی‌آید ...

بالاخره باید وجودش علتی داشته باشد ... اما آدمی که روزی هزار بار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد، عقب این علت نمی‌گردد .

روزی چندبار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد؟ روزی هزار بار؟ - ببینیم :

چهار دفعه از این طرف، چهار دفعه از آن طرف ... هر دفعه يك، دو، سه، چهاربار پایش را روی این خط‌ها می‌گذارد . این «راه پیمائی» پنج ثانیه وقتش را می‌گیرد، یعنی در هر دقیقه دوازده مرتبه از روی این چهار تا خط رد می‌شود ... پس : دوازده و دوازده، بیست و چهار . بیست و چهار و بیست و چهار، چهل و هشت . - پس در هر دقیقه چهل و هشت خط ...

در يك ساعت؟ - : شش هشت تا ... شش چهار تا و آنجا هم يك چهل و چهار : جمعش می‌شود دویست و هشتاد و هشت، صفر شست هم می‌آید جلوش : می‌شود ۲۸۸۰ خط .

در يك روز ؟ ... درست است که آدم، اگر هنوز عادت نکرده باشد نمی‌تواند زیاد بخوابد، اما باوجود این فرض کنیم ده ساعت از بیست و چهار ساعت را خواب باشد، میماند چهارده ساعتش . خوب : چهارده ضرب در ۲۸۸۰ خط ... میشود چندتا ؟ -
 نه ! محال است بشود تو حافظه ضربهش کرد .
 آخ . اگر در را باز می‌کردند فکر آدم يك خرده می‌آمد سر جاش .
 اگر در را باز می‌کردند همه چیز آدم می‌آمد سر جاش . حتی «احساس» آزادی .

این یارو را باش ! شکل اسب است .
 معلوم است ... با آن کلاه حصیری که سر اسب‌ها می‌گذارند .

راستی راستی هم خیلی وقت است که دیگر کسی کلاه حصیری سرش نمی‌گذاردها ...
 آن عصاهای دسته طلائی را هم دیگر کسی دست نمی‌گیرد ..
 آن کیسه‌های مخصوص پول هم که از زره‌های چشمه‌نقره‌ئی درست می‌کردند و پر از سکه بود، دیگر باب نیست . تو این سال و زمانه ، نقره هم دیگر آن زنگ قدیم را ندارد . دیگر آن طور مثل قدیم نمی‌خندد .

چه فکر احمقانه‌ئی ! مگر می‌شود گفت که زنگ داشتن معنی خندیدن می‌دهد ؟

این کلیدهای دست نگهبان هم - که زنگش عینهو مثل زنگ آن چیز عجیب و غریب تو دسته ارکستر است که شکل مثلث است و نوازنده‌اش همان کسی است که سنج را هم می‌زند - همان صدا را دارد ، ولی آدم هیچ وقت به این فکر نمی‌افتد که دارد می‌خندد ...
 از آن گذشته ، این از خودپسندی آدم‌هاست که همیشه چیزهای خودشان را به پای جمادات و موجودات دیگر هم می‌بندند ... آخر ، کلیدها برای چه به زندانی بخندند ؟ ممکن است کلیدها هم مثلاً «خوشحال» باشند ، اما از کجا معلوم که کلیدها هم خوشحالی‌شان را با خنده و با خندیدن بروز بدهند ؟ - اصلاً مگر کلید هم میتواند

خوشحال باشد؟ برای چه خوشحال بشود؟ اگر کلیدها با ما تفاوتی داشته باشند - که واقعاً هم دارند - خیلی ساده است که احساساتشان هم احساسات جور دیگری باشد. یعنی جوری باشد که ما به آن حتی «احساسات» هم نتوانیم بگوئیم. بلکه اصلاً يك اسم دیگری داشته باشد: اسمی بزبان قفل‌ها و کلیدها ...

راستی، قفل و کلیدها هم برای خودشان زبانی دارند؟
اصلاً، قفل و کلیدها هم مثل ما به زبان احتیاجی دارند؟
- اه، این مسئله هیچ‌چیز جالب توجه نیست!
- به! این جالب توجه‌ترین چیزهای دنیاست!

اگر آنچه بتواند وقت آدم را بگیرد جالب توجه‌ترین چیز - های دنیا باشد خیلی تعجب‌آور است... گرفتن وقت، کشتن وقت... به! تا حالا همه‌اش چهل و هشت ساعت گذشته، یعنی درست يك قرن!

اینجا مسئله اساسی، مسئله «گذراندن وقت» است.
اما راستی آخرش چه؟ بهتر نیست وقت آدم همین‌طور آهسته بگذرد؟

در طول این وقت، آدم چه محبوس باشد چه نباشد، برای خودش «زندگی می‌کند». جسم آدم کارهای خودش را انجام می‌دهد. حواس آدم بوهای بد، صداها، رنگ‌ها و شکل‌ها را درک می‌کند و فکر آدم دنبال چیزهای جوربه‌جور راه می‌کشد... این هم برای خودش «يك جور زندگی» است... و معلوم است که هرچه وقت زودتر بگذرد آدم کمتر «زندگی می‌کند»...

پس می‌شود گفت دهشتناک‌ترین چیز يك سلول همین است که آدم همه‌اش خدا خدا می‌کند که وقت زودتر بگذرد!
خوب. شاید يك دلیل این خدا خدا کردن این است که آدم دلش می‌خواهد هرچه زودتر خودش را در مرحله بازپرسی ببیند. شاید هم دلایل دیگری توی کار باشد. خدا هالم است! -
اما:

قابلمه سربازی
سرکشی مأمور گشت
دوباره قابلمه سربازی
دوباره سرکشی مأمور گشت،

روزنه بالای درآهنی باز می‌شود و ...

هیچی

دوباره بسته می‌شود .

باز اگر این درباز می‌شد !

باز اگر کسی وارد می‌شد .

باز اگر کسی می‌آمد تو ، حرفی می‌زد ، سیگاری تعارف می‌کرد . - اما نه . وقتی ملاقات با آدم ممنوع باشد دیگر نه از توتون خبری هست نه از ورق ، نه غذای خانگی ، نه کتاب ، نه کاغذ ، نه مداد ، نه ملافه نه دستمال تمیز ... نه هیچ کوفتی نه هیچ زهرماری !
باز اگر دست کم سروصداهای کوچه را می‌شد شنید :
حرف‌ها ، تلق و تلوغ و سائط نقلیه ، جیغ و داد بچه‌هائی که سرگرم بازیند ... یا باز اگر دست کم درهای دیگری باز می‌شد ، درهای دیگری بسته می‌شد !

یا باز اگر دست کم ...

نه ! جز صدای مرتب قدم‌ها هیچ چیز شنیده نمی‌شود :

يك ، دو ، سه ، چهار .

يك عقب‌گرد .

يك ، دو ، سه ، چهار ...

احتمال دارد صدای پای يك مجردی دیگر باشد . محال است آدم بتواند بگوید بالا است ، پائین است ، طرف راست است یا طرف چپ . اما او همانطور یکریز قدم می‌زند و آدم هم ناچار است به صدای قدم‌های او که از سلول دیگری می‌آید گوش بدهد :
يك ، دو ، سه ، چهار ...

باز اگر دست کم این در به این کلفتی نبود ، روکشش آهنی نبود ، رنگش خاکستری نبود ، و مثل این تشك‌های انگلیسی سوراخ سوراخ نبود ...

باز اگر قسمت پائین این در ، بر اثر اصابت تخت و پاشنه کفش سیاه نشده بود ... بر اثر اصابت کفش در موقع عقب‌گرد کردن پس از شمارش هر يك ، دو ، سه چهار قدم به خاطر بازگشت به چهار قدم بعدی برای آن که باز هنگام عقب‌گرد کردن ، آدم لگدی با تخت و پاشنه کفش خود به دیوار بزند تا بتواند يك ، دو ، سه ،

چهار قدم دیگر را بردارد .

باز اگر دست کم لای این در را باز می گذاشتند ؛ حتی با علم به این که آدم نخواهد توانست از آن به بیرون خم بشود ، حتی با علم بر این که آدم به درگاهش هم نمی تواند نزدیک بشود !
آن وقت ، باز می شد گفت آنجا يك در باز وجود دارد و این امکان برای آدم هست که به اش نزدیک بشود . و بالاخره ، باز هر چه نباشد آنجا يك «درباز» وجود داشت ، - يك دليل همیشگی بر این که آدم از لایش مناظر دیگری ببیند سوای این دیوارهای پوسته پوسته شده : مثلاً يك طارمی آهنی ، يك بام سفالی ، و حتی يك مشت درهای بسته دیگر ! - یعنی بسته تا وقتی که این یکی باز هست . - آن وقت آدم حس می کرد فی الواقع دارد تو دنیا زندگی می کند . چون که می دید درهای دیگری هم هست ، سلول های دیگری هم هست ...

پی بردن به این موضوع معنیس این است که آدم ، دیگر ممنوعیت ملاقات ندارد . زیرا در سلول این «یقین» به آدم دست می دهد که دنیا یکسره از میان رفته است و او ، نه آخرین زنده روی کره خاك ، بلکه آخرین جزء این کره خاك است !
باز اگر این در را نیم لا می گذاشتند حتی اگر گنده ترین زنجیرهای دنیا را هم از بیرون به اش می بستند . اگر فقط لایش را آن قدری باز می گذاشتند که هر وقت چشم آدم به اش می افتاد خیال می کرد می تواند باز ترش کند ... و بالاخره می توانست حس کند که آن طرفش هم «يك چیزی» هست .
باز اگر دست کم ...

اگر دست کم آدم می شد به يك چیز دیگر فکر کند !
اگر دست کم این در را هم مثل درهای توی خانه ساخته بودند !

اما حیف که این در ، دريك سلول است .

۲

راستش این که این درهم «باز شدنی» بود .
آها ! هم الان دارد باز می شود .. هیچ فکر نمی کردم با این

همه قفل و کلون و زنجیر - که بتواند این همه سروصدار را بیندازد -
بسته شده باشد . چون در این چهل و هشت ساعتی که من به این
سلول آمده‌ام یک بار بیشتر بسته نشده است .
يك چرخ کلید ... «- تو همچنین وقتی کی ممکنه اومده
باشه ؟»

يك چفت کشوی ... «- ازم چی می‌خوان ؟»
يك گردش کلید ... «یعنی بازپرسه ؟»
يك چفت کشوی دیگر ، شاید هم همان چفت اولی ...
«- ممکنه یکی ملاقاتم اومده باشه ؟»
يك زنجیر که می‌افتد ، می‌خورد به چوب و دوسه بار
برمی‌جهد ... «- کی ممکنه باشه ؟»
دندان کروی چوب‌ها که از هم دور می‌شوند ... «- آخ !
یعنی آزادیه ؟»

دیگر هیچ صدائی نمی‌آید .
ناگهان در به يك حرکت باز می‌شود و هیكل خپله قراول
به چشم می‌خورد که مرد ریزه نقشی - در حالیکه تشك خودش را
به دوش می‌کشد - به دنبال اوست .
سروصدای در ، که دوباره بسته می‌شود .
هیچ کس چیزی نگفته ..
زنجیر می‌افتد سر جایش ، می‌خورد به چوب و چند بار
برمی‌جهد .

«- این مردك ديگه كيه ؟»
چفت کشوی می‌چرخد .
« چه بدعنه !»
زبانۀ قفل ، تو مادگی روغن نخورده‌اش قرچ قرچ می‌کند
و جا می‌افتد .

«- دست کم به اینش می‌ارزه که آدم ديگه تنها نيست ؟»
کلید از نو می‌چرخد .
«- اونو ديگه واسه چی گرفتین ؟»
يك زبانۀ دیگر ، شاید همان زبانۀ اولی ، تو مادگی خشکش
جیغ می‌کشد .
«- از اون بی‌هاس . نه ؟»

بعضی هم که باشد ، تازه باز چیزی است مثل خود او !
راستش هر چیزی به این سکوت کند و دیر گذر پشت در بسته
می‌آرزد .

یعنی راستی این در باز شده ؟ - اگر حالا این مردك اینجا
نبود ، از کجا باور می‌شد کرد که در باز شده ؟
خود این مردك هم فقط موقعی که به حرف آمد تبدیل به يك
واقعیت شد . نه ! عجب ! یارو از همولایتی‌های خودش هم هست ؛
با لهجه و زبان خود او باش حرف می‌زند :
«- اوهوی ! انگار ندیدین که یکی اومدتو . همیشه از
مهموناتون همینجوری پذیرائی می‌کنین ؟»
«- آخه شما اول کسی هستین که ...»

یارو بی‌صدا خندید . يك خنده بی‌ته . يك خنده خراشنده
مثل خنده يك «سوهان» . البته اگر سوهان بتواند بخندد .
«- خوب . اسم من **ئه‌مه‌تریوس Emeterio** ... شما اسمتون
چیہ ؟»

راستش این که پشت يك در بسته ، روتا آدم ، برای صدا
زدن هم محتاج دانستن اسم یکدیگر نیستند . محال است باهم
اشتباه بشوند ! و برای آن که وضع‌شان را برای هم تعریف کنند
هیچ احتیاجی به شناختن هم ندارند . و تازه این دو تا که وضع‌شان
هم يك جور است : - موضوع گذرنامه جعلی .
گذرنامه جعلی را به هر دو تا شان يك نفر فروخته بود . منتها
ئه‌مه‌تریو بعد از فروشنده دستگیر شده بود ، **ماتیش** saitaM پیش
از او .

مرد ریزه نقش ، از سه کنجی خودش با حالت ابلهانه‌ئی
گفت :

«- خوب پس ، اونی که قضیه را بروز داد شما بودین ، ها؟»
و دیگر از این بابت حرفی نزد .

روشنفکرها ذهن‌لق و صاف و ساده‌اند . عادت دارند که
پر بگویند ، و برای پرگوئی از احمق‌ترین شنونده‌ها هم چشم نمی‌-
پوشند ، حتی اگر زندگی‌شان هم در خطر باشد !
دهاتی‌ها به عکس . در بست نفوذ ناپذیرند . و اگر هم يك
وقت بخواهند مطلب خود را بگویند به گوز گوز می‌افتند .

نه‌مه‌ته‌ریوی دهاتی با این که سه‌سال آزرگار تو جنگ سرباز بوده و یک سال هم به‌عنوان کارگر روزمزد از این مزرعه به آن مزرعه و از این باغ به آن باغ رفته ، باز آدمی نیست که چیزی بسروز بدهد ... **ماتیاش** را به چشم آدمی نگاه می‌کرد که او را فروخته است. و ازش کینه‌ئی به دل داشت که نپرس ! - به احساسات این موجودات سنگین و تو دار که خلق و خوی‌شان زائیده همپالگی شدن‌شان بسا مزرعه‌دارها و تره‌بار فروش‌هاست فقط از روی اعمال‌شان می‌شود پی‌برد .

در سلول جز دوتا تشك، دوتا بشقاب رویی، دوتا قاشق چوبی و دوتا آدم هیچی نیست ...

از مواد به این کمی چیز چندان زیادی دست نمی‌آید .
نه‌مه‌ته‌ریو آدم پرچانه‌ئی نبود . با آن لباس مخملش - که وصله‌های زمخت ناجوری به‌اش خورده بود - و با آن پوست خشك و آفتاب سوخته‌اش ، مثل يك مجسمه چوبی روی تشك تا خورده خود می‌نشست و وقتش را به این ترتیب می‌گذراند ... صاف و سیخ ، بی این که کوچکترین حرکتی به خودش بدهد دست‌هایش را می‌گذاشت روی زانوهایش و چشم‌هایش را به زمین ، به کتله‌های قرمزش می‌دوخت .

«یعنی الآنه تو چه فکری می‌تونه باشه ؟ اصلا تو چه فکری می‌تونه که باشه ؟ تو فکر مزرعه‌های دهات، که منظره‌ئی تکه‌تکه و چارگوشه و سه‌گوشه داره ؟ تو فکر آخرین نگاه‌های مردی که با سرنیزه شکمشو دریده بودن ؟ یا به ضرر ماده قاطری فکر می‌کنه که ، چون استخونای قلم‌پاش خورد شده بوده به ناچار کشته‌تش ؟ یا به زنش فکر می‌کنه ؟ - اونم اگه اصلا زنی داشته باشه . یا به فکر زن يك آدم دیگه‌س ؟ یا به اون پسر بچه پونزه شونزه ساله‌ئی فکر می‌کنه که مثلاً به روز تو شهر دیده‌تش ، که مثل سرشیر سفید بوده و مثل يك گولله پنبه توپول موپول^۱ بوده ؟»

ماتیاش خودش تو چه فکری بود ؟ - تو این فکر که چه جوری می‌شود به فکرهای آن یکی راه برد ؟

۱ . کتله ، بروزن عمله ، کفش چوبی است به لغت گیلکی .

۲ . توپول موپول ، هردو بروزن شتر : فربه و چاق

تَهْمَه تَهْرِيو يكهو با صدائی كه از ته گلویش درمی آورد واز میان دندان هایش بیرون می داد ، بی مقدمه شروع كرد به خواندن و با انگشت هایش روی زانوها ضرب گرفتن . با كتله هایش هم رو ساروج كف سلول آوازی را كه می خواند ضرب گرفت و با این كار غبار سنگینی از زمین برخاست كه به زودی فرو نشست .

بلم

بلم

بلم

بلم

چه جوری

مچل كنم^۱

مچل كنم

مچل كنم

هر بنده خدائی را

سیبچه بابا آدمش ، مثل غددی رو گلوی پهنش بالا می رفت و پائین می آمد . انگار همه اش می خواست چیزی را قورت بدهد و نمی توانست .

هاتپاشی پا شد شروع كرد به قدم زدن :

يك، دو، سه، چهار ...

عقب گرد .

يك، دو، سه، چهار ...

عقب گرد . -

و هر بار هم تندتر از دفعه پیش .

يك صد دفعه ای كه رفت و آمد سرش گیج رفت و دوباره

نشست .

تَهْمَه تَهْرِيو ، همان جور باپاهاش ضرب گرفته بود و می -

خواند :

۱ . مچل كردن ، بروزن اثر كردن ، بدمعناي از رو بردن و مایوس

كردن است .

یوشه	Yo se
یوشه	Yo se
یوشه	Yo se
لامانرا	La manera

چشم‌هایش را به هم گذاشته بود .
ماتیاش هم که حالا رو تشك خودش چارزانو نشسته بود
 برای این که دیگر صدای **ته‌مه‌ته‌ریو** را نشنود با او شروع به خواندن
 کرد :

دمدار	De dar
دمدار	De dar
دمدار	De dar
لا لاتا آ کوال کیرا ...	La lata a Cualquiera

آن یکی ، لای پلك‌هایش را وا کرد و گفت :
 «— او هوه ! شمام اینو بلدین ؟ من هر وقت دلم می‌گیره
 اینو می‌خونم : خب دیگه ، هر کسی یه جور سعی می‌کنه غم و غصه‌شو
 فراموش کنه .»

۳

بعد از نهار **ته‌مه‌ته‌ریو** دراز کشید بخوابد .
 هوا گرم بود و از دیوارها شوره می‌چکید .
 پیرهن و شلوارش را در آورده بود و خوابیده بود . فقط يك
 زیر شلواری پاچه بلند پاش بود که راه راه آبی داشت و دم قوزك‌ها
 تنگ می‌شد . جوراب‌های سیاهش را هم نکنده بود .
ماتیاش از رو تشك خودش با نگاه نیمه متعجبی تو نخ او
 بود . تا حالا تو عمرش يك چنین هیكلی ندیده بود . هیكلی که کار
 کردن و جان‌کندن به این اندازه رویش داغ گذاشته باشد، این اندازه
 مهرش کرده باشد ...

به عضله‌هایش که نگاه می‌کرد می‌توانست اعمالی را که باعث پرورش آنها شده بود حدس بزند: پاهای پهن، قوزک‌های مسطح، هیكل سخت و خشن، سینه صافی که يك خرده تورفتگی داشت، و گره‌های عضلانی گنده‌ئی که هر کدام يك مشت گره‌خورده را می‌ماند روگرده‌ها و روی شان‌هایش، جوری که انگار می‌خواست پوست را بترکاند و بیرون بزند.

پنداری **ئه‌مه‌ته‌ریو** داشت خواب می‌دید، چون که مدام غر می‌زد و سرش را روی پارچه چرك تشك این‌ور و آن‌ور می‌کرد. **مائیش** باناراحتی از جایش بلندشد و نسبت به این موجودی که می‌توانست تو يك چنین دخمه‌ئی این جور آرام بخوابد احساس حسادت و کینه‌ئی در دلش جوشید. خور و خور خوابیدن؛ آن‌هم تو چنین دخمه‌ئی که داشتند خرده خرده توش دم می‌کشیدند و می‌پختند، تا بعد قاضی‌ها و بازپرس‌ها و منشی‌ها - که عادت دارند مدام با پرونده‌ها و کاغذهای تمبر خورده و هزارتا دوزوكلک دیگر حقه بزنند و موش‌کشی و پاپوش دوزی کنند - پوست و گوشت‌شان را بدرند و استخوان‌هاشان را بچرند.

وقتی باشد ایستاد، چیزی دید که از وحشت استخوان - هایش یخ زد: **ئه‌مه‌ته‌ریو** با چشم‌های باز خوابیده بود! - چشم‌های خاکستر رنگ، خیره و خاموش، با مردمک‌های گشاد. چشم‌هائی که فقط قسمتی از سفیدیش دیده می‌شد... آدم باید خیلی به خودش فشار بیاورد تا بتواند باور کند که ضاحب این چشم‌ها خواب است. این‌ها چشم‌های آدمیزادی که خوابیده باشد نبود، چشم‌های يك مرده بود و فقط سینه‌اش که بر اثر تنفس او با حرکت مرتبی می‌جنبید آدم را از شك و شبهه در می‌آورد.

اما این چشم‌ها ...

این‌ها چشم‌های آدمی بودند که می‌بایست در عالم رؤیا تو جسم **ئه‌مه‌ته‌ریو** رفته باشد، یا چشم‌های يك چیز دیگر بود. شاید چشم‌های يك چیز بی‌جان و بی‌روحي بود که در عالم رؤیا به وضعی ترساننده و خوف‌دهنده در جسم او جان گرفته بود.

به! «نه بابا، اینا همه‌ش خیالاته». این‌ها هم چشم‌هائی هستند مثل باقی چشم‌ها. چشم‌هائی که عادت دارند تابش خورشید را روی گندمزرها تماشا کنند. گیرم تو تاریک و روشن این سلول لعنتی، دیگر چشم‌های آدم احتیاجی ندارند که موقع خواب بسته

شوند!

برای يك چنین چیزی هیچ جور تفسیر علمی وجود ندارد. این چیزها جزو خصیصه‌های فردی است ... پر معلوم است که **تیره تیره** خودش خبر ندارد که با چشم‌های باز می‌خوابد .. و تازه، کی می‌داند؟ شاید **تیره تیره** تو خواب هم بدون این که خودش متوجه باشد بتواند ببیند. شاید تو خواب چشم‌هایش کمین می‌کنند و می‌بینند، اما بیدار که شد یادش نمی‌آید چی دیده. یا شاید هم خیال می‌کند همه آن چیزها را تو خواب دیده.

تازه چه می‌شود اگر خواب‌های ما همان چیزهائی باشد که توی بیداری می‌بینیم؟

خوب. اگر تو خواب خیال کنیم که بیداریم، و خوابی را که می‌بینیم خیال کنیم واقعیت است. تازه چی؟ - هیچی! هر جور حساب کنیم به این نتیجه می‌رسیم که توی خواب چشم‌های ما مال ما نیستند بلکه ما مال چشم‌ها مان هستیم. مائیم که تحت اراده چشم‌ها مانیم. مائیم که از چشم‌ها مان حرف شنوی داریم و از شان اطاعت می‌کنیم.

يك آدم نزدیک بین حتی مثل يك آدم کور هم نمی‌تواند فکر کند.

ما آدم‌ها تو چنگ چشم‌ها مان حکم اسباب‌بازی‌های ساده‌ئی را داریم؛ یعنی تو چنگ همین دو تا گویچه‌ئی که از عدسی و غدد و يك مشتمت عصب ساخته شده و درست و حسابی شکل این تیله‌های شیشه‌ئی را دارد که بچه‌ها با شان بازی می‌کنند. با وجود این، چشم‌ها، تو زندگی ما تنها چیزهائی هستند که می‌شود گفت «واقعیت» دارند. از چشم‌ها که بگذریم، همه چیز خیال است - این را بدانید!

«- داره به من نگاه می‌کنه یا به من نگاه نمی‌کنه؟»

«- می‌بینه یا نمی‌تونه ببینه؟»

«- یعنی این چشم‌ها، تو این حالتی که دارند از شون

برمیاد که تو چشم‌های يك آدم دیگه نفوذ کنی؟

«- چرا که نتونی! ...»

«- از شون برمیاد که ...؟»

« - اووه !

از بیرون چیزهایی به در خورد. مثل چندتا لگد .
یکی از سوراخ بالای در تو را نگاه کرد . از سوراخ بالای در
که شکل يك قیف را دارد و توی چوب و آهن بازش کرده اند . - و
صدای نگهبان آمرانه بلند می شود :

« - هی ! روز نباید کسی بخوابه ... غدغنه ... رفیق توبو

بیدار کنین !

اگر هاتپاش سیکار داشت لابد باکمال میل یکی به نگهبان
تعارف می کرد . به علامت رفاقت .

دولا می شود ~~تههه~~ ته ریو را بیدار می کند .

~~تههه~~ ته ریو می جهد و پشت هم مژه می زند .

يك نصفه از اوقات بعد از ظهر را به قرقر کردن و فحش
دادن به نگهبان های زندان گذرانده است . همه اش سعی می کند حدس
بزند که : « آخه واسه چی یه مجردی ، با اینکه دلش واسه خواب
غنچ می زنه ، حق خوابیدن نداشته باشه ؟ »

برای اینکه خودش را از این ناراحتی منصرف کند بلند
شده ، بدون این که زیر شلواریش را در بیاورد لب دستشوئی سر و
تنش را شسته . بعد زیر شلواریش را در آورده انداخته خشک بشود
وشلوارش را جای آن پوشیده .

يك هو برمی گردد و می گوید :

« - شما بلدین آوازی چیزی بخونین ؟

« - نه .

« ورق بازی بلدین ؟

« - نه .

در حالی که پاهایش را مثل پرگار وا گذاشته و تنش را روی
آن ها حرکت می دهد حیران مانده است ...

« - نقل های کوچولو بلدین ؟

« - نه .

« - منم بلد نیستم . تو آبادی مون یکی بود که یه عالمه
نقل های بامزه بلد بود و واسه ما می گفت ، اما همهش یادم رفته .
اگه شما بلد باشین و یکی دوتا تعریف کنین ممکنه منم یادم بیاد و

يك سكوت کوتاه .

«تاسخونه ۱ بازی بلدین ؟

«نه .

«پس شما تو ولایت چه کوفتی یاد گرفته این ؟

هاتپاش شان هایش را بالا می اندازد .

«خوب ، من یادتون میدم .

هاتپاش سرش را می اندازد پائین .

آن یکی شروع می کند به کند و کاو کردن گوشه موشه های

سلول . یکی از قاشق ها را برمی دارد ، می مالش به زمین و یک پهلوی

می گذاردش کف سلول و با قاشق دیگر هم همین کار را می کند ...

گوشه موشه ها ، زیر دستشویی و تو سوراخ های دیوار را

می کاود . بالاخره یکدانه میخ گیر می آورد که بالای مستراح درزاویه

دیوار کوبیده شده است . هرچه زور می زند درش بیاورد نتیجه

نمی گیرد .

با لحنی که انگار فرمان می دهد (وبله ، واقعاً هم فرمان

می دهد) می گوید :

— من قلاب می گیرم شما برین بالادرش بیارین ... اما راستی ،

اول کمی خمیر مغزنان بم بلدین .

هاتپاش ساکت و صامت اطاعت می کند .

چشم های **تهه ته ریو** درست مثل موقعی است که خوابیده

بود . **هاتپاش** حسابی آن ها را نگاه کرده .

آیا حالا هم دارد خواب می بیند یا **هاتپاش** خودش مشغول

خواب دیدن است ؟

کناره های گلمیخ از نوک انگشتهایش که نمیتوانند آن را

درست بگیرند درمی رود . کندن يك میخ از دیوار ، بدون این که

وسیلهئی وجود داشته باشد ، کفر آدم را بالا می آورد : هی از زیر

انگشت آدم در می رود ، هی سر می خورد ، و درست موقعی که آدم

یقین دارد این دفعه توانسته سفت و سخت نگهش بدارد می بیند که

دیگر برای بیرون کشیدن آن کمترین زوری توانگشت هایش باقی

۱ . در متن : Parchis بود که در ترجمه به تاسخانه برگردانده شد ، از

نمانده .

دست آخر میخ کمی از يك طرف می‌جنبد . انگشت‌های خشمگین ، دیگر ولش نمی‌کنند و يك ریز به این‌ور و آن‌ور تکانش می‌دهند . با این تکان‌ها ، تمام دست آدم تکان می‌خورد . آن یکی دست آدم هم تکان می‌خورد . بازوها و بالاتنه وزانوها و پاها و همه هیكل آدم به تکان در می‌آید . کله آدم هم به تکان در می‌آید .

آه‌آه ! دوباره از نوک انگشت‌ها در رفت !

دور وبر میخ يك سوراخ درست و حسابی درست شده ، اما میخ لامذهب هنوز تا ته تو دیوار است .

باید عرق ریزان و نفس‌زنان دوباره با نوک انگشت‌های سوزان گرفتار و از این‌ور ، از آن‌ور ، از بالا ، از پایین ، زود ، زود ، زودتر ، تندتر و هر دفعه تندتر از دفعه پیش ، تکانش داد .

آدم رو نوک پنجه‌های پایش می‌ایستد . دیگر دست‌هایش پاك از حس افتاده . پنجه‌ها ، مشت ، مچ ، دست ، آرنج ، و بازو ؛ دارد از درد خرد می‌شود . زانوها ، پنجه‌های آن یکی دست ، حتی چشم‌ها دارد می‌ترکد . دندان‌های آدم کروج کروج به هم سائیده می‌شود .

انگاری تن آدم از يك پارچه بلور است ، و يك موجود نامرئی پشت‌هم از بالا به پائین روی این بلور جاندار ناخن می‌کشد .

« ده دفعه دیگه تکونس میدم ، اگه در نیومد دیگه ولش ...»

توی تکان پانزدهم ، بالاخره میخ در می‌آید . پیچیده و زنک

زده !

ماتیاش بدون این‌که خودش خواسته باشد شروع می‌کند به جست‌جست زدن و در کردن انگشت‌هاش ، تا آن‌ها را از خستگی کشتی گرفتن با میخ در بیاورد .

نه‌مه‌ته‌ریو این را به چیزی نمی‌گیرد . پافشاری و سماجت **ماتیاش** را ندیده است . حواسش متوجه چیز مهم‌تری بوده . دارد با آب دهن يك گلوله خمیر نان را مالش می‌دهد .

ماتیاش حواسش می‌رود پی‌کار کردن او . تو نخ انگشتان پهن و خشك او می‌رود که عینهو به چوب‌های طبل می‌ماند ، و پوست به آن خشکی دارد ، و دور ناخن‌هایش يك حلقه سیاه دیده می‌شود ،

و درعین حال انگشت‌هایش آن اندازه دقیق و مواظب است .
خود **ماتیاش** که فقط عادت به نوشتن و ناز کردن کتاب‌ها
داشت ، هیچ وقت يك چنین فرزی و روانی توی انگشت‌های خودش
نمی‌دید .

گویچه خمیری کم کم شکل واضحی به خودش می‌گیرد .
اولش گردگرد است . بعدکه وسط شست و کف دست
فشارش داد، شکل نامرتب مکعبی را به خودش می‌گیرد . آن وقت
به‌اش ور می‌رود ، کامل ترش می‌کند . گوشه‌هایش را جلو روشنائی
می‌گیرد و نگاه می‌کند . اصلاحش می‌کند . صاف و صوفش می‌کند .
با نوک انگشت‌هایش که زبان می‌زند و ترشان می‌کند، شش تا پهلوهای
آن را صاف می‌کند . درست مثل این که دارد نازش میکند . بعدکه
یقین کرد کارش تمام شده ، کف دستش را به‌عنوان سنگ صیقل
به‌کار می‌برد . یعنی هر کدام از اضلاع آن را به‌کف دستش که با آب
دهنش تر کرده فشار می‌دهد تا اگر بازهم پست و بلندی در آن هست
گرفته شود . چون که کف دست، روی بدن او، تنها جای صافی
است که به‌اش می‌تواند اطمینان داشته باشد . —

دست آخر «چیز»ی را که ساخته است ، می‌گذارد روی
زمین . يك گوشه که رطوبت نداشته باشد . و با خودش می‌گوید :
«— باشه تا خشك بشه .»

آن وقت سرش را بلند می‌کند . — تا حالا هیچ سرش را
بلند نکرده ، به‌هم اتاقیش نگاه نکرده و ندیده او درچه حال است . —
ومی‌گوید :

«— این جوری بیکار و ایسادین که چی ؟ مگه نمی‌دونین
همین حالاس که سوراخ میخ پر از ساس بشه ؟ یاالله ، زود سوراخشو
بگیرین برادر . این جا درست و حسابی یه لونه ساسه .»
ماتیاش دست دست میکند :

«— آخه باچی ؟

«— باچی میخاین بگیرین ؟ عجب ! با هوا که همیشه گرفتش
برادر . یه ریزه خمیرنون و ردارین بتپونین تو سوراخ میخ . اگه نه ،
فردا صبح می‌بینین هزار تا ساس اون توئه .»

ماتیاش يك تکه خمیرنان برمی‌دارد و همان‌طور خشك خشك
مشغول مالش دادن آن می‌شود :

«— خیال می‌کنین اصلن به زحمتش بیرزه ؟ آن قدر از زیر

و بالای در تو میاد که ، یکی زیادتر و یکی کم ترش تاثیر نمی کنه .»
آن یکی ، غافلگیر شده به اش نگاه می کند :
« — زکی ! پس بگو بینم واسه چی گشنت که میشه نون
می خوری ؟ دو ساعت دیگه باز دوباره همون آشه و همون کاسه ...
مگه نه ؟»

دلیل متینی است. اگر حالاتو سالن دادگاهی چیزی بود ،
لابد همه از شنیدن آن به خنده می افتادند ...

هاتپاش ، خمیر را دم سوراخ می گذارد .
شست دست ، فشار می آورد ، اما موقعی که پس کشیده
می شود خمیر را هم با خودش ور می آورد . کمی به قالب سوراخ در
آمده و چند تا دانه ریزش هم به اش چسبیده .

صدای بی اعتنای **ئه هه ته ریو** بلند می شود که :

— برادر ، آخه یه خورده ترش کن !

هاتپاش خمیر را با آب دهنش تر می کند .

حالا خمیر به راحتی تو سوراخ میخ فرو می رود .. مقداری
از سر خمیر را که از سوراخ بیرون مانده با ناخنش کنار می زند .
اما وقتی می خواهد آن را بردارد باقی خمیر هم که تو سوراخ رفته
دوباره بیرون می آید .

« — چه دست و پا چلفتی چلمنی ! یه بچه هم بهتر از این
بلده کاری رو که به اش میگن بکنه !

بالاخره در سوراخ بسته می شود .

هاتپاش به این ورو آن ور نگاه می کند ببیند سوراخ دیگری
هم هست ؟ هر جا سوراخی بوده ، باخمیر نان بسته شده . کاری که
دیگران هم بلد بوده اند . کاری که دیگران هم کرده اند ..

می رود پهلوی **ئه هه ته ریو** . سوآلی که برایش پیش آمده او
را به این کار واداشته . سوآلی که سرزباناش است . سوآلی که او را
هم مثل هرکس دیگر کنجکاو می کند . اما چه جوری رویش می شود
که از او پرسند : « بیرون که هستی ، زندگیتو چه جوری می گذرونی ؟»

توی سلول ، صدا چنان طنین می اندازد که انگار آدم دارد
توی کاسه و یولون حرف میزند . آن جور که معلوم است ، از بیرون
باید صدای آدم را خیلی دور و خفه و گنگ بشنوند .

این موضوع به یاد **هاتپاش** آورد که يك روز ، آن وقت ها که

توی ده زندگی می‌کرد ، مجبور شده بود چاه آب مزرعه را پاک‌کند. و آدم‌هائی که تو چاه رفته بودند ، وقتی چیزی می‌خواستند فریاد- هائی می‌کشیدند که درست مثل صدای آدم سرما خورده خفه و تودماغی بود . آن وقت‌ها **ماتپاش** خیلی جوان بود ، و این موضوع يك جور احساس غیرطبیعی به‌اش می‌داد . دره **خوزافا** Josafa خوف‌انگیز و وحشتناك به‌نظرش می‌آمد . مثل این بود که اشباح و شیاطین و ارواح واجنه آنجا خانه کرده‌اند .

اما حالا ... **ماتپاش** می‌دید خودش هم دارد در نقش همان ارواح بازی می‌کند . می‌دید که حالا خودش هم صدای بی‌جسم و بی‌پیکری دارد ؛ صدای مرده‌ها را دارد .

تا حالا **ماتپاش** به این فکر نیفتاده بود که يك سلول ، از يك بابت ، خیلی به يك قبر شبیه است . وقتی به این فکر افتاد ، این مقایسه را غلط دانست : فکر کرد پس اگر **ئه‌مه‌ته‌ریو** مرده‌ئی بود لابد دیگر نمی‌توانست تصنیفی را که الان دارد زمزمه می‌کند بخواند .

اما **ئه‌مه‌ته‌ریو** می‌خواند ، می‌خواند ، می‌خواند ، و حتی بی‌خود و بی‌جهت ، پیش از هر سکوتی ، يك «ئی» بیخودی را هم با تمام نفسش دنبال جمله‌ئی که خوانده بود می‌گذاشت و کش میداد:

عجب چیزی میخاد این‌یار سرسخت ! -
دلش می‌خواد درآرم از تنش رخت
شب مهتاب بر اش تختی بذارم
به آغوش بیفتم روی اون تخت !

«-اینو تو قشون یاد گرفتم ... خیلی بامزه‌س : اونجا دوتا سرباز **گالیسی** هم بودند ... شب‌ها وقتی تو پست نگهبانی بودن آواز می‌خوندن ، اما موقع راحت‌باش می‌رفتند يك گوشه می‌نشستن و دوتائی های‌های گریه می‌کردن ... يك شب من به‌شون گفتم :
«- شماها واسه چی گریه می‌کنین ؟ بلائی چیزی سرتون اومده ؟...»

گفتن : «- نه! اما آخه از همولایتی‌های ما، از **گالیسی** ها، هیچکی جلومون نیست که به‌اش تیربندازیم بکشمیش ...»
می‌بینین ؟ اونادلشون می‌خاس رو آدمایی شیلیك کنن که

باهاشون شناس باشن . دلشون نمی‌خاس روآدمایی که نمی‌شناسن
تیر خالی کنن ... شاید خودشونم بیشتر به دلشون می‌چسبید که به
دست یه خودی کشته بشن تا به دست یه بیگونه ! ... خدا خودش
بهرتر می‌دونه ...»

نه. راستی راستی اگر **تهمه‌تهریو** یک مرده بود، لابد این
چیزها را نمی‌توانست تعریف کند : همان جور با چشم‌های باز می -
گرفت می‌خوابید .

برای تاسخانه بازی خانه‌هایی رو زمین کشیده شده .
میخ که با کشیده شدن به حلبی دستشوئی نوک تیزی پیدا
کرده به جای قلم حکاکی به کار رفته . یک نصفه دسته یک قاشق
چوبی که با کومک همان میخ تکه‌تکه شده به جای «ژتون» به کار
می‌رود .

شست و هشت تا خانه توی ساروج کف سلول ، روی زمین
کشیده شده .

تهمه‌تهریو دست‌هایش را بهم می‌مالد و طرز بازی تاسخانه
را نشان می‌دهد .

ماتیاش تونخ اوست و با قیافه خری که زیر بار توی گل
مانده به‌اش نگاه می‌کند .

«- تاس ، نشون میده که چندتا خونه باس جلوبرین ...
آخر ، آنچه با خمیر مفر نان ساخته یک دانه تاس است .
یک دانه تاس ، درست مثل تاس‌های راست راستکی .

«- یه خورده که خشک شد می‌تونیم بازی کنیم .
این را که گفت ، روتشک تا خورده خود می‌نشیند و می -
گوید :

«- بعد از کار موقع استراحته ... آخ ! اگه یه سیگار
داشتم ! ...»

چشم‌هایش را می‌بندد و باز می‌کند . معنی این کار آن است
که بیدار شده .

«- گوش بدین . شرط می‌بندم نتونین به این چیزی که می‌گم جواب بدین ... باسوادهای زیادی بوده‌ن که مَث خرتوگل مونده‌ن ... اینو می‌خام بگم : اسم من - یعنی **ئه‌مه‌ته‌ریو** - چه جوری نوشته میشه ؟ ... اولاً من این جوری می‌نوشتمش : **ئهه** ... بعدش منو گرفتن بردن سربازخونه . از اون وقت، دیگه نمی‌دونم باید پشت همزه‌اش يك «ه» هم بذارم یا نه ... اگه دست خودم باشه این جوری نمی‌نویسمش . اما اگه زورکی باشه، خوب، اونوقت دیگه جهنم ! به‌هرسوراخش هزارتا «ه» می‌تونم ... انگار این جوری که بشه رسمی‌تر از آب درمیاد . نه ؟ همچی نیس ؟

هاتپاش جواب نمی‌دهد. دراز کشیده خودش را به خواب زده . تصمیم گرفته وانمود کند که خواب است . دماغش تیغ کشیده و پلك‌های چشمش می‌لرزد . **ئه‌مه‌ته‌ریو** درست است یا **ئه‌ه‌تریو** ؟ این چه مسخره‌بازی است که فرهنگستان درآورده و اصرار دارد که بعض جاها میان کلمه‌ها يك «ه» بی‌معنی هم گذاشته شود ؟ آخر فایده‌اش چیست؟- اما راستی راستی بالاخره **ئه‌مه‌ته‌ریو** درست است یا **ئه‌ه‌تریو** ؟

هزار جور نوشته می‌شود . خاصیتش چیست ؟
امه تریو ... ئهه - تریو ... ئه - متریو ... ئهته - ریو ...
ان‌ریو ... ئن‌ریو ... ئته‌رو ... ئه‌ته‌رو ... ئه‌تریو ... چه لغت‌های احمقانه‌ئی پیدا می‌شود ! بعض لغت‌ها را چنددفعه که تکرار کنی به این فکر می‌افتی که :

«- خوب معنیش چیه ؟ چیزی هم بارش هست ؟ ...»
 اصلاً همان بهتر که آدم خودش را به خواب بزند .
 اصلاً همان بهتر که آدم بگیرد واقعا بخوابد .
 اصلاً همان بهتر که آدم بخوابد
 و به این ترتیب ، وقت آدم می‌گذرد ...

«- اوهوی ، باشمام ! ...»
 اه ! مگر می‌گذارند آدم يك چرت بخوابد !
 بدون اراده چشم‌هایش را باز کرده . حالا دیگر خودش را بخواب هم نمی‌تواند بزند .
 تابیدار می‌شود تو دلش شروع می‌کند به محاکمه کردن

خودش :

«— ئهههه تهريو درست تره يا ئمه تريو ؟

روي تشك كاهى از اين دنده به آن دنده مى شود و سروصدای كاه وكلش آن تو را درمى آورد .
آفتاب ، حالا ديگر ديوارها را رنگ نمى زند. و ماتپاش حس مى كند كمي سرما سرماش مى شود .

«— راستى ... خيال ندارين كفشاتونو با حوراكى تاخت بزنين ؟ مگه گشنه تون نيس ؟»
جواب نمى دهد اما : —

گشنه ؟ ... تا حالا هيچ به فكر گشنگى نيفتاده بود . معامله كردن كفشها بايك چيز خوراكى بى انصافانه تر از آن است كه آدم به فكر شكمش بيفتد ... اما راستى راستى ئهههه تهريو (يا ئمه تريو ؟) هم پرى بى مورد نمى گويد : آن يك بشقاب آب زيپو با آن يك مشتمت عدس شپشه زده ئى كه توش شنا مى كند و آن دويست گرم نانى كه براى سه وعده خوراك روز به هر نفر جيره مى دهند آن قدرى نيست كه كور بگويد شفا ... باز اگر اقلا آن يك مشتمت عدس ، مشتمت يك آدم غولتشن بود يك چيزى اما همان يك مشتمت عدس را هم انگار با مشتمت يك بچه يا يك خواجه پيمانه مى كنند .

«— زكى ! آخه مگه ما توحبس مجرد نيستيم ؟

«— باشه . عوضش كفشاتون نونوه ... اگه تو شهر بود ، مى شد مثل برق آبش كرد . اينجا ، مى تونيم اونارو بديم به جاش يه جفت چسبك ا بگيريم ، سرونه اش ۲ هم ، تا هفته ديگه همين موقع ، روزى چندتا گوجه فرنگى وشش تا سيگار ... باتون شرط مى بندم قراوله قبول كنه .

«— به ! كى جرات داره با قراول سر اين موضوع صحبت

كنه ؟

«— من خودم ... چون زبونشو بلد نيستم ، اگه خيظ كردم وگير افتادم مى تونم بزمن زيرش . اگه قبول نكرد و سرصدا راه انداخت ميگم منظورم چيز ديگه بوده و اون اين جور خيال كرده .»

۱ . نوعى كفش سرپاڻى كه با ميشن نرم يك لا ساخته ميشود .

۲ . سرانه ، بهمعنى ما به التفاوت

وقتی از زندان بیرون بیاید دیگر کفش پایش نیست. اوضاع جیب هم به اش اجازه نمی‌دهد کفش دیگری بخرد ... پای برهنه !

خوب ، گور باباش ! کفش سرش را بخورد ! تو بگذار جانش را سالم بیرون ببرد ، کفش پیشکشش ! - وقتی مرخص بشود گوشت و پوست به استخوانش بند نخواهد بود چه رسد به این که کفش پایش باشد . باز اگر کفش را بشود دوباره خرید ، عمر باطل شده را که هیچی به هیچی - آن را باید جزو حساب‌های سوخت شده نوشت .

ای وای ، ای وای ! ... برای آدمی که همیشه کیسه‌اش پر و پیمان بوده حالا چه قدر سخت است که مجبور بشود کفش پایش را با يك تکه نان و دوتا گوجه فرنگی گندیده تاخت بزند !
بله ... این‌ها است چیزهایی که باید موضوع نوشتن داستان قرار داد .

اما از همه چی گذشته اگر فقط حبس مجرد را از رویش بردارند و توی زندان عمومی بیندازندش ، همین قدر که بتواند ملاقات داشته باشد و کسی از بیرون برایش کمی توتون بیاورد . می‌تواند با دوسه بسته توتون هر چند جفت کفش که دلش بخواهد باشد برای خودش بخرد :

« آره . یکی از همولایتی‌ها دوماه تموم تو زندون بود . ما براش توتون می‌آوردیم و اون با توتون‌ها اینجا مثل یه ارباب زندگی می‌کرد ... اینو از زندون که دراومد برامون گفت .»

خوب . بدك نیست که آدم سیگاری داشته باشد و دود کند . نان و گوجه فرنگی هم همین‌طور ... این که آدم بتواند با قراول غرغروی گنده دماغ کنار بیاید هم خیلی خوب است . این دیگر از باقی چیزها هم بهتر است . نوزعلی‌نور ! - اما اول باید دید اصلا قراول راضی می‌شود ؟
چرا که نشود ؟

قراول ، راضی که شد هیچ ، از خداهم خواست !
کدام آدمیزادی هست که چهارتا بچه کفش بپوش داشته

باشد ، هشتش هم گرو نهش باشد ، و آن وقت يك جفت كفش توطبق
اخلاص بگذارند تقدیمش کنند و قبول نکند ؟

*

مشاهده گوجه فرنگی که بر اثر چند ساعت ماندن توجیب
لباس قراول کمی پلاسیده بود، ونان که تقریباً چوب شده بود ،
اشتهای **ماتپاش** را چنان تحريك کرد که اصلاً از خیالش هم نمی-
گذشت .

نهمه تهریو سرانه كفش را گذاشت میان یکی از آن بشقاب-
های رویی ، از هر دست خود دوتا انگشت را به کار انداخت و آن را
نصف کرد .

قراول سنگ تمام گذاشت : کمی نمك لای يك تکه کاغذ و
مقداری هم روغن زیتون تو يك دوات سنگی برای شان آورده بود
که قرار شد فردا که دوباره کشیکش است بیاید دوات را پس بگیرد.
نور لامپ پانزده شمعی سلول، روغنی را که ازدهنه دوات
سرازیر بود به يك نوار مخمل شبیه می کرد . چنان غلیظ بود که
آدم به خیالش می رسید همان را خالی خالی بخورد هم سیر
می شود .

ماتپاش تا آن وقت به خیالش هم نمی رسید که روزی
روزگاری کارش به جائی برسد که از بوی چندقطره روغن زیتون
توی دوات و يك دانه گوجه فرنگی پلاسیده و يك تکه نان خشکیده
دلش آن جور مالش برود .

حالا که این جوری است !

« خوب . و ردارین ! »

نهمه تهریو بشقاب را می آورد جلو . گوجه فرنگی که حالا
دو تکه شده آن تو است . یکیش بفهمی نفهمی از آن یکی دیگر بزرگتر
است .

ماتپاش بی چون و چرا کوچک ترك را برمی دارد .

تکه بزرگتر ، برای **نهمه تهریو** باقی می ماند .

تکه نانی که آب گوجه فرنگی لیچش کرده ... آن هم قسمت

نهمه تهریو می شود .

چندتا قطره زیتون که از کنار گوجه فرنگی ته بشقاب

ریخته ... آن هم می ماند برای **ئه‌مه‌ته‌ریو** .
و بالاخره **ئه‌مه‌ته‌ریو** یا **ئه‌مه‌تریو** ؟

می‌نشیند دستمالش را در می‌آورد رو زانوهای خود بازش
می‌کند . عینهو دستمال سفره ...

اول تند وتند می‌خورد . بعد حساب می‌کند می‌بیند که
به این ترتیب قال خوراکیش در یک چشم بهمزدن کنده می‌شود .
آنوقت حرکت چانه‌اش را کند می‌کند . با حرکات آرامی به جنباندن
فکش ادامه می‌دهد .

خوب سوروسات برقرار است .
فکر می‌کند :

«— لابدالان درست ریخت گاویم که داره نشخوار می‌کنه!»
و بدون این که به خودش زور بیاورد شروع می‌کند به «با
دقت جویدن» . انگار آنجا فقط خودش هست و خودش . نگاهش
را از نگاه آن یکی می‌دزدد .

ئه‌مه‌ته‌ریو نان را با دندانش گاز می‌زند . لقمه‌های کوچولو
کوچولو . لقمه‌هایی که مزه‌اش را خوب بشود درآورد و مزه‌اش را
خوب بشود چشید .

با دلگی مزه مزه‌اش می‌کند . ملچچ و ملچچ راه می‌اندازد .
لقمه را ، هی از این‌ور لپش می‌اندازد به آن‌ور . گونه‌هایش به‌نوبت
باد می‌کند . لب‌ها و زبانش را می‌مکد وول می‌کند ، و به این ترتیب
ازشان صدائی در می‌آورد که بیان کننده کیف ذائقه اوست :
تالك !

تا وقتی **ماتیاش** توی سلولش تنها بود به فکر گرسنگی
نمی‌افتاد . غذا خوردن برایش عذلب الیم بود . یقلاوی جیره‌اش را
که می‌دادند ، فقط آبش را هورت می‌کشید باقیش را می‌ریخت
دور . اما حالا به‌عکس شده .

حالا می‌بیند . که **ئه‌مه‌ته‌ریو** سهم نان و گوجه فرنگیش را تمام
کرده ، با یک ریزه مغز نان که تو دستش مانده یا مخصوصا نگه‌داشته ،
روغنی را که بایکی دوچکه آب‌گوجه فرنگی ته بشقابش مالیده شده
به دقت پاك می‌کند . مغز نان را به‌دهان می‌گذارد . می‌مکد . بعد

می‌جود . و موقعی که فرویش داد دوباره همان صدا را از لب‌ها و
زبان‌ش در می‌آورد : **تاكك !**

هاتپاش می‌خواهد این فکر را به مغز خودش راه ندهد اما
نمی‌تواند . فکر می‌کند :

«— به‌ام كلك می‌زنه ! فردا من خودم قسمت می‌کنم .»

«— خوب حالا به‌سیگاری بکشیم ؟»

ئه‌مه‌ته‌ریو منتظر جواب نماند و انگشت‌های درازش را به
کار انداخت . ناخنش را کرد لای درز کاغذ سیگار ، آن را از بالا
تا پائین از هم باز کرد نصف توتونش را ریخت کف دست **هاتپاش** .
هاتپاش سهم توتونش را ، برای این که سیگارش قدسیگار—
های معمولی باشد شل و نازک پیچید ، صبر کرد **ئه‌مه‌ته‌ریو** هم
سیگار خودش را پیچد تا به‌اتفاق دود کنند .

ئه‌مه‌ته‌ریو با فرزی عجیبی که با انگشت‌های پت و پهن
بی‌ریخت و خپله دهاتیش جور در نمی‌آید ، دوسه پر توتونی را که
پس از خالی کردن سیگار فابریکی ته کاغذش چسبیده بر می‌دارد
روی سهمی توتون خودش می‌گذارد . بعد آنها را می‌گذارد لای کاغذ ،
میان شست‌ها و انگشت‌های دوم دست‌هایش می‌فشارد ، لوله می—
کند ، و سیگارتر و تمیزی می‌پیچد .

سیگارهایشان را چاق می‌کنند .

دود ، به‌شتاب بالا می‌رود و باشتاب محو می‌شود . آدم
باید حتماً چشم‌هایش را به‌ستون باریک و روشن دودی که بلند
می‌شود بدوزد تا بتواند یقین کند اینی که لای انگشت‌هایش گرفته
«واقعا» سیگار است !

وقتی **هاتپاش** سیگار خودش را تمام کرد ، تودلش می‌گوید :

«— فردا سیگارو خودم قسمت می‌کنم .»

حتی به فکرش هم نگذشته است که ته سیگار را نگهدارد .
در عمرش يك بار هم چنین کاری نکرده که حالا دوش باشد ، حتی
به یادش نمی‌آید سیگارش را تا جایی کشیده باشد که انگشت‌هایش
رازرد کند .

ئه‌مه‌ته‌ریو که هنوز سیگار خودش را تمام نکرده ، دولا

می‌شود ته‌سیگار **ماتیاش** را که هنوز از آب دهان او خیس است از کف ساروجی سلول برمی‌دارد .

ماتیاش تو دلش فکر می‌کند که : «— فردا ...»

اما جرات نمی‌کند بقیه‌اش را ادامه بدهد .

برای این که یخه‌اش را از چنگ این وسواس وحشتناک «رفتن تو بخ کارهای همسلولش» خلاص کند، بدون این که از تاسخانه بازی چیزی سرش بشود می‌گوید :

«— خوب ! حالا به دست باهم از اون یارو بازی کنیم !»

و بانوک پایش — یعنی بانوک چسبک‌های مستعملی که عوض کفش‌های خودش گرفته و پیش از آن خدا می‌داند پای عرقوی کدام بنده خدائی توش بوده — به خطوطی که **ته‌مه‌ته‌ریو** بانوک میخ روی ساروج کف سلول کشیده اشاره می‌کند .

میان بازی‌هایی که «سررفتن حوصله» مخترع اصلی آنهاست ، تاسخانه بازی از همه احمقانه‌تر است ... معرکه گردان حقیقی بازی تاسخانه ، از شماره‌ها و مهرها و تاس‌ها که بگذریم ، قضا و قدر است و حقه‌بازی !

ماتیاش باخت .

طبیعی است . از اولش معلوم بود .

یعنی راستش اینکه ، جای **ماتیاش** هم **ته‌مه‌ته‌ریو** خودش بازی کرده بود !

دست بعد راهم **ماتیاش** باخت . منتها میان بازنده و برنده اختلاف خیلی جزئی بود ...

ته‌مه‌ته‌ریو به‌اش می‌گوید :

«— شما خیلی زود می‌تونین اینو یاد بگیرین ، دست به تاس‌تون خیلی عالییه ... حیف ! اگه پوست انگشتای دست من مث مال شما نرم بود !»

چه جنم ناقلائی غریبی است ! — نمی‌گوید چه کار باید کرد . همین جوری ، هم عوض خودش بازی می‌کند هم عوض **ماتیاش** !

«— تاس با منه .

ومی‌ریزد ...

«— تاس شماست .

و باز هم خودش می‌ریزد! ...
و حالا ، پس از این که دوبار **ماتپاش** را با حساب‌هائی که فقط خودش از آن سردر می‌آورد بازنده اعلام کرده پیشنهاد می‌کند که :

«— خوب ! یه دس دیگه !»

ماتپاش دل به شك نمی‌ماند و به سرعت جوابش را می‌گذارد تو مشتتس :

«— دیگه نه . همون دو دست بسه ، بی خودی کله خودمونو منگ کنیم که چی ؟»

ئه‌مه‌ته‌ریو با مچلی نگاهش می‌کند . بعد از جایش پا می‌شود مهره‌هائی را که با دسته شکسته قاشق چوبی درست شده ، و تاسی را که با خمیر مغز نان ترتیب داده ، جمع می‌کند . کش و قوسی می‌آید ، خمیازه‌ئی می‌کشد و می‌گوید :

«— من که ، از اون سال اول جنگ تاحالا همه‌اش تاسخونه بازی کرده‌ام و هیچیم هم نشده . کم هم نگزیده !»

«— خوب ، حالا میای کله‌مونو منگ کنیم ، یا نه ؟
از صبح تا حالا ، این اولین دفعه است که **ئه‌مه‌ته‌ریو** لب‌باز لب باز کرده .

از خواب بیدار شده‌اند از رختخوابشان درآمده‌اند جوشانده عدس بوداده‌ئی را که به اسم قهوه به‌شان داده می‌شود خورده‌اند دست و روئی صفا داده‌اند و سلول را آب و جارو کرده‌اند ...

«— خوب ! ...»

تا موقعی که مأمور تقسیم غذا یقلاوی آب زیپو را از دریچه آهنی بالای در می‌دهد تو ، همان‌جور مشغول بازی هستند . این دست بازی ، هنوز تمام نشده . برد و باختش معلوم نیست . ولش می‌کنند می‌روند سراغ غذا .

ماتپاش برای اولین دفعه در عمرش تند و تند می‌خورد و به مچ و مچ دهنش و به قطره‌های بی‌رمق نخودآبی‌هم که از کنار قاشق روی لباسش می‌چکد توجهی نمی‌کند . درست مثل این که خودش با

خودش تنهاست .

ئه‌مه‌ته‌ریو يك لحظه تو نخ **هاتپاش** می‌رود ، بعد یقلاوی را برمی‌دارد باقی نخود آب را خالی می‌کند تو بشقاب خودش .
هاتپاش خیلی زودتر از او غذایش را تمام کرده و حالا دارد با قدم‌های ، عصبانی تو سلول تنگ قدم می‌زند. بعد ناگهان می‌ایستد ، خم می‌شود ، تاس را برمی‌دارد روی زمین غلش می‌دهد و بالحن خشنی می‌گوید :
«- پونزده دفعه می‌ریزی ، شیش تاش يك می‌نشینه ... چه تاس مضحکی !»

فراول ، گوجه فرنگی ونان را مثل برق از سوراخ بالای در می‌اندازد تو ...
هاتپاش آنها را می‌گیرد . امروز نوبت **هاتپاش** است که آنها را قسمت کند و ته بشقاب **هاتپاش** است که آب گوجه فرنگی و چکه‌های روغن زیتون مالیده می‌شود .
ئه‌مه‌ته‌ریو که دست‌هایش را دراز کرده بود ، همانطوری مانده .. دست‌هایش هم هنوز همان‌طور دراز مانده است و خالی !
هاتپاش می‌گوید :
«- صبر کنین . دارم قسمت می‌کنم ... همیشه که نباید زحمت‌کارها روگرده شما باشد !
اما تعارفات دامنه پیدا کرد ، و حالا ... گوجه فرنگی و نان و نمک و دوات زیتون گوشه سلول انتظار می‌کشد تا مهره‌ها و تاس معلوم کنند «زحمت قسمت کردن» باید روی گرده کدام یکی‌شان بیفتد ، **هاتپاش** یا **ئه‌مه‌ته‌ریو** !»

درست تنگ غروب ، موقعی که شیپورچی زندان باشیپورش «خاموشی» را اعلام می‌کند ، **هاتپاش** يك دست از **ئه‌مه‌ته‌ریو** می‌برد . در تمام عمرش اولین دفعه‌ئی است که برده .
هاتپاش با این فکر که : «فردا هم يك دست دیگه ازش می‌برم» به رختخواب می‌رود ، و با این فکر خوابش می‌برد که :

« - چه قدر مضحکه ! چی چی رو می برم ؟ اون شست و هشت تاخونه رو ؟ اون چهارتا مهره رو ؟ اون تاس خمیری رو ؟ ... آه ! خیلی مضحکه ! »

۴

سه روز است که بازی می کنند .
تو هوای به این گرمی باران شروع کرده به آمدن ...
قطرات درشتش از پنجره بدون شیشه می آید تو ، و آن قسمت سلول را که زمینش از باقی جاها پررنگ تر دیده می شود ، از چیزها و آدمها قرق می کند .
آنها تشك های کاهی شان را به طرف دیگر سلول انتقال می دهند و **نهمه تهریو** روی ساروج میان خودش و **ماتپاش** ، برای بازی خانه های دیگری رسم می کند .
جفت شان ، همان طور که روی تشك کاهی چمباتمه زده سرشان را لای شانها و زانوها را توی شکم شان فرو برده اند ، یک ریز بازی می کنند . دیوانه وار و خستگی ناپذیر بازی می کنند . لاینقطع بازی می کنند .

این **نهمه تهریو** عادت بدی پیدا کرده که باعث می شود موهای تن رفیقش مثل سوزن وا ایستد . اما **ماتپاش** نمی خواهد ، نمی تواند از این بابت جلو **نهمه تهریو** درآید یا تورویش بایستد . چون در این صورت دهنش را می بندد و دیگر به هیچ وجه به حرف در نمی آید .
موقعی که تو سلول خودش تنها بود آواز می خواند و صدایش میان چهار دیواری و سقف - که به طرز محسوسی شکم داده - طنین می انداخت اما حالا یک جور خجالت مانع خواندنش می شود و اگر هم توی سلول سکوت باشد ، صداهای بیرون ، صدای کلیدها ، صدای قدمها و فریادها بگوش می رسد و تشویش و ناراحتی جان آدم را به لبش می رساند .
از وقتی که دو نفر شده اند ، انگار که هم گوش او تیزتر شده ،

هم در آهنی سلول نازك تر !

ماتياش تاس ميريزد :

يك «شيش» !

ئههه تهريو چاك دهندش را وا مي كند :

« شيش آوردی ، ماتيات شو ؟ (ماتيات شو يا چيز ديگري

از اين قبيل ، به جاي ماتياش !)

خود ئههه تهريو تاس مي ريزد .

يك «يك» !

صدائش را تيز مي كند و مي گويد :

« يك آوردم ، ماهي تياشو ! (ماهي تياشو يا يك همچر

چيزي به جاي ماتياش !)

و طفلك ماتياش ! ... خودش را پيش ئههه تهريو كوچك و

بيچاره و بي معني احساس مي كند . چون هر چه زور مي زند مي بيند

اسم ئههه تهريو را نمي شود اين ور و آن ور كرد و چيز ديگري ازش

ساخت !

اگر گرفتار بازي نبود ، مي نشست سراين موضوع فكر

مي كرد و از ئههه تهريو يك چيزي ميساخت ... اما حيف !

ئههه تهريو يك چهار مي آورد . يكي از مهره هائش در خطر

است ... اگر يك «دو» بياورد خطر بر طرف مي شود ... اگر «پنج»

بياورد كه - ديگر نورعلي نور ! - نه تنها مهره خودش را از خطر

نجات مي دهد ، يك مهره هم از طرف مي گيرد ... يا يك «دو» يا يك

«پنج» ...

هي با صدای بلند تكرر مي كند :

— يك «دو» يا يك «پنج» . يك «دو» يا يك «پنج» ...

يك «سه» !

«— پدرسگ صاحب !

باد، ابرها را وبا ابرها باران را از آسمان رانده است .

اما باد از زير در مي گذرد مي آيد، مهره های سبك را از

خانه‌هایی که نه‌مه‌ته‌م رو ساروج کف سلول نقش کرده بیرون می‌اندازد و بازی را به هم می‌زند.

از زیر در، بی‌صدا می‌آید تو سلول. انگشت‌های آن دو از سردیش یخ می‌زند. لب‌هاشان را می‌خشکاند و چشم‌هاشان را آب می‌اندازد. گرد و خاکش را روی همه چیز می‌نشاند، و از پنجره بدین قاب خارج می‌شود.

بادی است که شب‌های توفانی می‌آید. با غرش افتادن رعد و برق و رگبار، و صدای اسرار آمیز درهائی که به هم می‌خورد و آدم هیچ نمی‌داند کجاست. اما با این آسمانی که به احمقانه‌ترین طرزی آبی آبی است، و با این آفتاب به این مبتدلی، چه جوری همچو چیزی ممکن است؟ چه باد مسخره‌ئی! — بر پدرش لعنت! مانع بازی آدم می‌شود.

«— راستی که عجب زندگی اینه‌ئی! ... کوکو ... کوفتم توش پیدا نمیشه!

این کلمه «کوفت» همه چیز را تو خودش خلاصه می‌کند. و گرنه اسم بردن آن چیزهائی که «پیدا نمیشه» کار حضرت فیل است. یک کار تمام نشدنی.

همانطور که وصف عیش نصف عیش است، فکر کردن به هر چیزی هم مثل این است که آدم دست کم به نصف آن چیز دسترسی پیدا کرده باشد. اما فکر کردن به «وقتی که سلول، درش روی پاشنه‌اش بچرخد و آدم را از اینجا بیرون ببرند» چی؟ نه! این یکی دیگر نه! این فکر، نه تنها نصف آزادی را تو احساس آدم نمی‌گذارد، بلکه طعم زندان را با همه تلخیش تو همه وجود زندانی پر می‌کند! این فکر رنج‌آور است، مرگ‌آور است.

«— چه زندگی وحشتناکی!

«— حالا باز جای شکرش باقیه که ما، دست کم این تاسخونه را داریم که بازی کنیم!»

باد ...

حالا لابد سروها زیر باد از این ور به آن ور کج و راست می‌شوند. آن هم با چه وقار و هیمنه‌ئی! — و لابد تو قطار، مسافرها شیشه‌ها را بالا می‌کشند و بعد آن تو احساس می‌کنند که دارند خفه می‌شوند ...

چه شده به این فکر افتاده ؟

چرا يك هو یاد آن كشیس لاغر مردنی افتاد كه يك مشت
كلش برداشته بود و عرق صورتش را با آن پاك می کرد؟ - در صورتی
كه می توانست یاد دوستانش بیفتد ، و می توانست به خانه اش یا
به خودش فكر كند .

«آره . بختمون بلنده كه این تاس رو داریم ... اگه این باد
لعنتی لوسبازی شو تموم كنه و كپه مرگشو بذاره ، از نویه دس بازی
می كنیم .»

این سه روز گذشته ، دست به دست هم ، توانستند با این
عادت تازه يك جور شیفتگی برای آن دو به وجود بیاورند .. حالا بازی
برای آن ها به صورت يك «لازمه» ، به صورت يك «نیاز اصلی»
درآمده .

آدم وقتی سرش به بازی گرم است دیگر به چیزی فكر
نمی كند . حتی تو زندان ، موقعی كه آدم را مثل يك ته سیگار دور
انداخته باشند بدون این كه هیچ جور امیدی ، هیچ جور دلبستگیئی
تو روح آدم یا دوروبر آدم وجود داشته باشد ، بازی به اش این
احساس را القا می كند كه به همه هیجان های خود غالب شده است .
حالا دیگر **ماتیاش** شب ها خوابش نمی برد مگر این كه شكل
آن چهار تا مهره برنده را توی چشم ها و طنین این جمله **تهمه تهریو**
را توی طبل های گوشش حس كند : جملهئی كه مدام موقع بازی
ورد زبان **تهمه تهریو** است و هر دفعه **ماتیاش** را مثل كوه آتشفشان
از جا درمی برد . خواه به خاطر حالت توهین آمیزی كه دارد ، خواه
به دلیل شكل مسخرهئی كه به اسم **ماتیاش** می دهد و وسط جمله اش
می گنجانند :

«- های ، ماهی تیاشو ، نكنه تقلب كنی ها !»

حقیقت قضیه این است كه اگر **تهمه تهریو** نخواهد ، **ماتیاش**
محض نمونه يك دست هم نمی تواند ببرد !

تهمه تهریو با آن تاسش يك گرگ به تمام معناست . می تواند
پشت تاس كمین كند و مهره ها را به هر خانهئی كه می خواهد بكشد .

۱ . كلش ، بضم كاف و فتح لام ، كاه نكوبیده . ساقه بلند و خشكیده غلات .

اما وقتی که **ماتیاش** را عصبانی می‌بیند ، وقتی می‌بیند که دیگر یواش یواش لب‌های **ماتیاش** دارد به لرزه می‌افتد، آن وقت يك دست به‌اش می‌بازد . یعنی درحقیقت خودش را يك دست «می‌بازاند» تا طرف آرام بشود و خودش هم آن «لبخند» مخصوص را به لب بیاورد ... اما نه . لبخند نه . چون که «لبخند» ناچار سروکارش با لب‌های آدم است اما مال **تهه‌ته‌ریو** می‌آید ، می‌آید ، تا به‌دندان-هایش می‌رسد و همانجا ناتمام می‌ماند . به‌دندان‌ها نرسیده تمام می‌شود . خنده آن قماربازهایی است که به بردن و دست انداختن «باخته‌ها» عادت دارند .

این خنده - لب‌ها نیم باز ، دندان‌ها به‌هم فشرده ، و گوشه‌های‌دهن سرپائین- یواش یواش کابوس **ماتیاش** شده . آخ‌خ‌خ! فقط اگر می‌توانست يك دفعه ، همه‌اش يك دفعه، بدون این که خود **تهه‌ته‌ریو** تصمیم بیاختن گرفته باشد از او ببرد! - ازش ببرد تا دیگر نتواند این شكلك خنده را از خودش در بیاورد؛ تا دیگر نتواند به او **ماتسی‌یاتاش** یا **ماتی‌تی‌تاتاش** یا **ماهی‌یاتشو** خطاب کند !
فقط يك بار ...

آخ‌خ‌خ !

فقط يك بار . فقط يك بار ...

تا نفسش لااقل برای چند دقیقه ببرد ...

با این **ماهی‌تاش** ، **ماهی‌تیاشو** گفتنش ..

با آن خنده مرده غیر قابل تحملش ..

فقط يك بار !

اما ... آخر **تهه‌ته‌ریو** سالهای سال است تاس می‌ریزد ، و

او - **ماتیاش** - فقط سه روز است !

باد نشست .

حالا روشنی به طور واضحی به سلول وارد می‌شود و

تهه‌ته‌ریو می‌خواهد باکیف و حال تمام به شکم‌چرانی پردازد .

امروز ، قسمت کردن نان و گوجه فرنگی نوبت او بوده و

باکمال پروئی يك تکه نان زیادت‌تر از عدالت و مساوات ته‌بشقاب‌برای

خودش نگهداشته .

خودش را می‌اندازد روتشك تا شده و دراز می‌کشد . و

موقعی که می‌خواهد بلند شود بنشیند سرش به شدت به دیوار می‌خورد. از آن ضربه‌های بدصدائی که از طنینش آدم توی دل خود می‌گوید: «آخ! ترکید!»

ئه‌ئه‌ئه‌تهریو با هر دو تا دست سرش را نگه می‌دارد. تاپ‌تاپ می‌کوبد به زمین و در همان حال خودش را از جلو به عقب حرکت می‌دهد.

نالها در دهانش طنین خفه‌ئی دارند. به شدت از دماغش نفس می‌زند، در حالیکه سیبچه زیر گلویش به شدت بالا و پائین می‌جهد.

مائیش می‌پرسد: «دردتون اومد؟»

بیهودگی این سوال، دردیارو را شدیدتر می‌کند:
«کی؟ من؟ زکی!»

و همچنان به جلو و عقب بردن بالاتنه خود ادامه می‌دهد.

مائیش می‌گوید: «خیسش کنین!»

و از جایش پامی‌شود دست‌هایش را خیس می‌کند می‌گذارد روکله **ئه‌ئه‌ئه‌تهریو**... یادش می‌آید بچه که بود با خودش هم همین کار را می‌کردند.

«خوب میشه.»

این را **ئه‌ئه‌ئه‌تهریو** می‌گوید. بعد سکوت می‌کند. و آن وقت دوباره به حرف درمی‌آید و ادامه می‌دهد:
«ممنونم. آروم میشه.»

به صدای خود لحن مهربان‌تری می‌دهد. با یک چنین لحنی محال است، ممکن نیست، هرگز موفق نخواهد شد به او «تو» بگوید و باش خودمانی حرف بزند.

«یکی از اون: تازه اگه باش خودمونی بشم، دیگه چطور می‌تونم بگیرم کتکش بزnm؟ در صورتی که، اوف! دلم واسه کتک زدن این جونور لك و رداشته!»

بعد، رو می‌کند به **مائیش** و می‌گوید:

«جاش داره قوز می‌کنه، قلمبه میشه... اما هیچ بعید نبود که از این هم بدتر بشه. فکر کنین که با یه همچین تصادفی، من بکهو بیفتم زمین و بمیرم... لابد تا حالا یک چنین اتفاقاتی زیاد افتاده، نه؟... خوب! نه این که اینجا فقط همین ما دونفر تکیم؟ لابد به شما سوءظن می‌بزن دیگه... بع‌له. وقتی خیالات و رشون داشت، میرن

پرونده من و شما را در میان از نو میخوانم و می بینم که، اه! عجب! مادوتا همجرم هستیم: یعنی می بینم اول شما بروز داده این. اونوقت خیال می کنن از انتقام من ترستون برداشته؛ یا چون تقصیر شما بوده که من گیر افتادم فکر می کنن تهدیدتون کردهم و از این حرف ها ... خلاصه شمارو مفت و مسلم متهم می کنن که منو غافلگیر کردین و سرم را به دیوار کوبیدین و کشتینم . بعدش دیگه فقط يك قدم کوچولو باقی می مونه که ، اون قدم را هم پلیس ورمی داره. اگر تونست، اون جور که خودش فوت و فن شو بلده ازتون اعتراف می گیره و ، اونوقت :

قتل و جنایت در زندان !
 دو نفر از محبوسین زندان مجرد با یکدیگر
 به زد و خورد پرداختند و یکی از آن دو
 به وضع مرگوزی درگذشت .
 قضیه تحت پیگرد است .

یا این که خیال می کنن سر بازی جر زده ایم ، کارمون به اوقات تلخی و دعوا کشیده و این جور شده ... نه ؟ عقیده خودتون چیه ؟

«... فکرشم نکنین ... حالا که الحمدالله چیزی تون نشده !
 «... ای بابا ! حالا که می بینین نمرده ام این حرفها را می زنین . اما اگه بی جرکت و سیخ ، مث شمایل این معصومین تو کلیسا ، بارنگ سفید و دست و پای یخ کرده اون گوشه افتاده بودم چی ؟ دست هم به تنم نمی زدین ببینین از جا می جنم یا نه ؟
 «... ممکنه . بعله . اما حالا که الحمدولاه چی نشده و من هم علاقه ئی ندارم که براخودم دردسر بتراشم .

«... مردی که بتونه بعضی چیزها را پیش گوئی کنه قیمت دوتا مردوداره ... خوب! حالا بگین ببینم چی بشون جواب می داین؟ چه جور می تونستین ثابت کنین که شما نزدین ؟ چون بی گفت و گو هیچ کی نمی تونه قبول کنه موجودی آن قدر گیج و سر به هوا باشه که تون نشست و برخواست به اطرافش دقت نکنه ... قاضی دادگاهم اینو باور نمیکنه ، حتی اگر همون لحظه ئی که شما دارین از خودتون دفاع می کنین ، کمرش که صبح همون روز بادستگیره در اتوبوس تصادف

کرده از درد بیچاره‌ش کرده باشه! ... خوب! چه جوری خودتونو از تو این هچل بیرون می‌کشیدین؟.. من که هیچ دلم نمیخاد به همچین گرفتاری برام پیش بیاد .. مردن برام لذت‌بخش‌تر از اینه که بپنم یه روزی دارن به اتهام قتل محاکمه می‌کنن ... همین که حالا واسه جعل سند این تو افتادیم از سر پدرمون هم زیاده ... اما این کجا اون کجا!.. اونجا ، برادر! مسئله گیوتین مطرحه .. به خدا قسم به هیچ قیمتی حاضر نیستم يك دقیقه تو همچین دق‌مصه‌ئی گیر بیفتم .

«... خیلی خوب ، بعله دیگه . اه . حالا که نمردین .

«... د آخه چیزی هم نمونده بود بمیرم .

«... حالا خیال ندارین صفحه را عوض کنین ؟ بازی می -

کنین ؟

«... نه . سرم درد می‌کنه . اگه خیلی دلتون میخاد خودتون

تنها بازی کنین !

ماتیائش پهلوی جدولی که با میخ و ساروج کف سلول نقش شده ، چمباتمه زده تاس می‌ریزد ... شش ... سه ... يك ... چار ..
يك ... يك ... شش ... سه ...

«... عجب زندگی مهملی! وسط این چهارتا دیوار آدم درست حکم يك حلزون را پیدا می‌کنه تو صدفش ... واقعا آدما حق دارن که ...

شش ... سه ... چهار ... شش ... دو ... يك ... چهار ... سه ..
پدرش را بسوزانند «پنج» نمی‌دهد که نمی‌دهد!

«... این جا وقت‌ها همه‌شون شکل همین ... نه از دقیقه‌خبری هست نه از ساعت نه از روز ... خوابیدن ، بازی کردن ، خوردن ، بازی کردن ، خوابیدن ... همین !

و این موجود نفرت‌انگیزی که با چشم‌های باز می‌خوابد و با چشم‌های بسته می‌خورد ... این موجودی که معلوم نیست چه - جوری بازی می‌کند .. این موجودی که همیشه می‌برد .. و هیچ وقت حرف نمی‌زند ، هیچ وقت هیچی نمی‌گوید ... وانگار فکر کردن به مزاجش نمی‌سازد ... و این **ماهی تیانش** ، **ماتی‌تیناش** می‌چل‌کننده‌ئی که هر وقت بازی را می‌برد به‌ناف آدم می‌بندد ...

«— بردن ! بردن چی ؟ این جا چی را می شود برد ؟ وقت را ؟
هوم ! راستشو خواسته باشی این جا «وقت» است که آدم را
می برد ! ...»

و این انگشت های سائیده با آن ناخن های خورده شده
جویده شده ئی که تاس را هر طور دلش بخواهد می اندازد و ازش
هر چی که بخواهد درمی آورد حتی «پنج» ... این «پنج» لعنتی که
هر کار بکنی از این تاس در نمی آید ... این «پنج» هائی که اگر آدم
خواسته باشد بازی را ببرد از آوردن شان ناگزیر است !

راستی راستی این تاس لابد يك مرگیش هست !
و این صداهای آن ور در : — صدای قدم هائی که آدم از
هدف شان بی خبر است . صدای در نامعلومی که باز می شود ، صدای
آدمی که فریاد می کشد بدون این که بشود فهمید چه می گوید .

و آن وقت ، این صداهای آن ور پنجره : — صدای آدم های
خوشبختی که از اتاق می روند تو حیاط لیس پس لیس بازی کنند ؛
و صدای آدم های خوشبخت تری که سوار قطار می شوند . قطار ...
قطار ... قطاری که همیشه ، وقتی از پشت قلعه زندان می گذرد سوت
می کشد . — راستی این جا لابد خط پیچ می خورد که قطار همیشه
سوت می زند . نه ؟ — بله . و توی این قطار هم لابد يك آدمی هست
که خودش خبر ندارد ، اما روزی روزگاری سرنوشت گذرش را
به این زندان می اندازد ... يك روزی ... و فقط خدا می داند کی .

و این صداهای پا که از يك سلول دیگر می آید : — از سلولی
که آدم نمی تواند بفهمد بالا است ، پائین است ، یادست راست ، یا چپ ...
این قدم های پر حوصله خستگی سرش نشو . این قدم های بی رحم
که مدام در رفت و آمد است تا زمان را از جایش حرکت بدهد . اما
زمان از جایش نمی جنبد ، حرکت نمی کند ، تکان نمی خورد . و قدم ها
می آید ، می رود ، می آید ، می رود ، می آید ...

اما با همه این ها زمان می گذرد ، می دود ، می گریزد ، و
هر دقیقه ئی چنان به شتاب خود را به صف دراز هزاران هزار دقیق
گذشته می رساند که بلافاصله باز شناختش ناممکن می شود . و این
چشم های باز ...

و این ماهی تیاش ، مانی ئی تاش زنده تحمل ناپذیر ..
و این دست ها که انکار هر معجزه ئی از شان ساخته است ...
و این جوزك گلو که مثل يك قلاب تور باقی ، هر چند دقیقه

یکبار، يك ماهی تپاش می‌بافد و بیرون می‌اندازد ...
و این تاس بدون پنج ...
و این قدم‌ها ...
و این ...

«— خوب! یه دس بز نیم؟
چه قدر دلش می‌خواهد بگوید «نه!» تا تلافی آن لحظات
درازی را که به انتظار و بیکاری گذرانده سرش درآورد! — اما به اینش
که خود او هم دست روی دست بگذارد و يك گوشه بنشیند و ساعات
انتظار گذشته را طولانی‌تر کند نمی‌ارزد.
ماتپاش با بی‌تفاوت‌ترین لحنی که توی چنته‌اش پیدا می‌شود
جواب می‌دهد «باشد!» — و با این «باشد» آهی از راحت و سبکباری
را پنهان می‌کند:

باز هم از «پنج» در این تاس لعنتی خبری نیست.
و نه مه‌تهریو (یا نه‌تهریو یا آه‌تهریو یا هر زهر مار دیگر) باز هم
هر تاس موافقی را که برایش می‌آید بایک رجز خوانی عذاب دهنده
چاشنی می‌زند:

«— ماتپاشی تاااااش!

«مواظب شاخ باش!

«تاس نگیری، یواش!

نه . پنج نمی‌دهد که نمی‌دهد ...

«— ماتپاشی تاش! بهتر بود می‌گرفتی کپه مرگت را می —
گذاشتی . تاس بهات «يك» هم نمیده!
ماتپاش می‌بازد .

آن یکی ، چشم‌هایش را روهم گذاشته .
اگر ماتپاش ببرد ، بردنش فقط يك حسن دارد : حسنش
این است که می‌بیند آن وامانده جوزك زیر گلوی نه‌مه‌تهریو از فرط
تعجب سر جایش بی‌حرکت مانده!
همین!

گرمای هوا دوباره برگشته . دیگر خوابیدن امکان ندارد .
روی لپش ... مادرسگ ! لابد ساس است !
انگار این ساس‌ها مدام میان پیرهن و پوست تن آدم حاضر
یراقند .

این یکی باید تا خرخره خورده باشد ، چون خیلی باطمأنینه
راه می‌رود ... یعنی حالا ساعت چند باید باشد ؟ .. بیرون هوا دارد
تاریک می‌شود .. توی نور این لامپ فس‌فتسی هم که هیچی را نمی-
شود دید .

خودش است ... يك ساس ، به چه‌گندگی ! - به ! بگو يك
لشکر ! اگر له‌شان کنی همان‌طور به پوست تنت می‌چسبند . بهتر
است آدم چند دقیقه از تو رختخوابش بیاید بیرون يك قورت آب
بخورد و به‌صورت خودش هم که پراز جای گزیدگی است و از بس
می‌سوزد انگار به‌اش کاغذ سمباده کشیده‌اند يك مشت آب بزند ...
این کار باعث می‌شود ساس‌ها راه‌شان را بکشند بروند سراغ یکی
دیگر ... بروند خون یکی دیگر را بچسند .

تاس رو زمین کنار مهره‌ها افتاده . تاسی که هیچ‌وقت
«پنج» نمی‌نشیند .

ماتیاش خم می‌شود و چندبار می‌غلتاندش .
از مغز نان ، گرچه حالا دیگر مثل سنگ سفت شده ، هیچ
صدائی بلند نمی‌شود . حتی يك دفعه هم ، محض نمونه ، پنج نمی‌دهد .
انگار پهلوهایش آن جور که لازم است صاف نیست .
یعنی میشود صافش کرد ؟

نوك انگشتش را با آب دهن تر می‌کند به‌تیزی تاس می‌مالد .
وقتی نرم شد و دوباره به‌شکل خمیر درآمد ، پهنای سه‌را با احتیاط
به‌طرف پهنای پنج فشار می‌دهد .

خوب . حالا شاید ...
فوتش می‌کند که خشک بشود . آن وقت کف دست غلتش
می‌دهد و می‌اندازد .

ته‌ته‌ریو روی تشکش از آن پهلو به‌این پهلو می‌شود .
ماتیاش بدون این که ببیند تاس چی داده سرش را بلند

می‌کند : چشم‌های **تهمه‌تهریو** به تاس و به دست **ماتپاش** که کنار تاس خمیری روی زمین تکیه کرده است خیره شده .
« خوابیده یا داره نگاه می‌کنه ؟ شاید چیزهائی را که الان جلو چشم‌هاشه خیال می‌کنه داره تو خواب می‌بینه ؟
چشم‌ها همان‌طور بی‌حرکت باقی مانده‌اند. اگر خواب نباشد تا یکی دو لحظه دیگر مجبور می‌شود مژه بزند .
ماتپاش نمی‌تواند منتظر بماند . ترجیح می‌دهد که نداند ...
خودش هم نمی‌داند چی را ترجیح می‌دهد ...
خودش را می‌اندازد روی تشک ، چشم‌هایش را به هم می‌گذارد و بدون دلیل نفس نفس می‌زند .



یعنی **تهمه‌تهریو** بالاخره توانست از **ماتپاش** که او را لوداده بود تقاص بکشد ؟
یعنی **ماتپاش** بالاخره توانست از موضوع سردر بیاورد ؟
یعنی تاس لعنتی بالاخره پنج آورد ؟

سفیدها

و

سیاهها

چه طور از هم جدا شدند؟

قصه آفریقائی به روایت

بلز ساندرار

بلز ساندرار مؤلف قصه های کوچک
سیاه برای بچه های سفید ، بارها با بیان
گیرا و شیرین خویش قصه های فلکلوریک
آفریقائی را برای دنیای متمدن بازگو
کرده است ...

قصه هایی که ساندرار واگو می کند در
متن اصلی خویش آهنگ و ضرب رقص
سیاهان افریقا را دارد ...

این آهنگ بیان ناگزیر به ترجمه
در نیامده کوشش مترجم در این راه به جانی
نرسیده است .

این را پدران من برایم نقل کرده‌اند .
خود آن‌ها از پدرهاشان آموخته بودند و پدرهای آن‌ها
گفته بودند که از دهان پدر بزرگ‌هاشان شنیده‌اند ...
بدین ترتیب ، نسل به نسل و دوره به دوره ، این قصه از
دورترین اجدادمان سینه به سینه به ما رسیده است بی‌اینکه آدم
بتواند بداند نخستین کسی که آن را نقل کرده کیست .
معدلك این يك سرگذشت است . واقعی است و من آن را
برای شما نقل می‌کنم :

۱

در آن روزگارهای خیلی پیش هم ، مثل امروز ، آدم‌هایی
روی این زمین زندگی می‌کرده‌اند اما این آدم‌ها همه‌شان به يك رنگ
نبودند : بعض‌شان سیا بودند بعض‌شان سفید . و بعض‌دیگرشان نه
به سفیدها شباهت داشتند نه به سیاها . و با وجود این ، البته آن‌ها
هم «آدم» بودند ... حیف! امروزه روز دیگر از آن آدم‌ها اثری باقی

نیست ... آنها را خورده‌اند !

پس گفتیم که روزی بود و روزگاری بود. و آدم‌هائی روی زمین زندگی می‌کردند. و آدم‌هائی که روی زمین زندگی می‌کردند، سفیدها بودند و سیاهها ... سفیدها خدمت سیاهها را می‌کردند، سیاهها خدمت سفیدها را ... و روزگار به همین ترتیب می‌گذشت. هوش هیچ‌کس از هوش هیچ‌کس بیش‌تر نبود. و این مسأله به‌جای آن‌که اسباب زیان و ضرر این و آن بشود باعث شده بود همه با هم مساوی باشند. و همه با هم مساوی بودند. و همه يك‌جور زندگی می‌کردند.

باری ...

و آن وقت، بشنوید و ببینید چه اتفاق عجیبی افتاد:

۲

يك روز میان سفیدها و سیاهها بگومگوئی شد که هرگز هیچ‌کس به «چرا» یش پاسخی نگفت.

نه سیاهها کوتاه می‌آمدند نه سفیدها. همه با هم فریاد می‌زدند. و از آن‌جائی که هنوز میان آدم‌ها رئیس یا چیزی مثل آن پیدا نیامده بود، هیچ‌کس نبود سرصدای آن‌ها را بخواباند. و هیچ وسیله‌ئی هم نبود که دست‌کم آدم به‌کومك آن بتواند بفهمد کدام‌يك از آن‌ها حق دارند: سیاهها یا سفیدها.

سفیدها فریاد می‌زدند: مائیم !

(آخر سفیدها همیشه دل‌شان می‌خواهد فقط خودشان حق داشته باشند).

و سیاهها هم که این را می‌شنیدند جوشی می‌شدند. و آن‌ها هم فریاد می‌زدند: نه‌خیر، مائیم ! مائیم !

(من گمان می‌کنم سیاهها هم به سهم خود حق داشته‌اند. چون اگر به‌جز این بود هرگز فریاد بر نمی‌داشتند که: «مائیم ! مائیم !» - با وجود این، چون من خود آن‌جا نبودم نمی‌توانم بگویم

به راستی حق با کدام يك از ایشان بود .

به هر حال ...

سفیدها و سیاه‌ها همان‌طور جنجال می‌کردند و همه باهم ، صدا در صدا، فریاد می‌کشیدند و مثل همیشه خدا هر کس دلش می‌خواست که حق فقط با او باشد ، هیچ وسیله‌ئی برای آشتی کردن در میان نبود. به راستی لازم بود که فکری کنند. این جور که نمی‌شد. آخر که می‌توانست به این جنجال خاتمه بدهد ؟ البته معلوم بود که فقط **نظامه** می‌توانست . چون که نظامه ، زورش به همه آدم‌ها می‌چربید و بسیار خوب بلد بود که پیش آدم‌ها - چه سفید باشند چه سیا - حرفش را به کرسی بنشانند .

من نمی‌دانم که اول دفعه‌کی پیشنهاد کرد. همین قدر می‌دانم که يك دقیقه بعد همه باهم فریاد می‌زدند : - بله، بله، برویم پیش نظامه. فقط اوست که به حرفش اعتماد می‌شود کرد ... یا الله ! راه بیفتیم برویم سراغ نظامه...

و به این ترتیب ، سفیدها و سیاه‌ها تصمیم گرفتند بروند پیش نظامه تا در دعوی‌شان حکم بشود .

همه داد می‌زدند: - راه بیفتیم ... یا الله دیگر ، راه بیفتیم ! ...

۳

این‌ها زن‌ها هستند که برای کشت و کار رفته‌اند سر مزرعه مردها آن‌ها را صدا می‌زنند و داد می‌کشند:

- زود ، زود ، آهای با شما هستیم ! **مانیوك** ! بیارید !
- یا الله زن‌ها ، دست بجنبانید ! برای راه‌مان توشه لازم

داریم !

مانیوك را از ریشه درمی‌آرند می‌گذارند تو نهر آب تابپوسد. بعد درمی‌آرند می‌گذارند زیر خلواره تا گرم بشود. آن وقت پوستش

۱. نوعی گیاه از طایفه «فرسیون» که ریشه آن دارای مواد نشاسته‌ئی فراوان

است .

را می‌کنند، رنده‌اش می‌کنند و لای دوتا سنگ صلایه‌اش می‌کنند...
دیگ‌ها روی اجاق است. دسته‌های هاون بالا و پائین می‌رود.
هاون‌های چوبی سروصدا می‌کنند. زن‌ها تو خودشان اختلاط
می‌کنند و می‌خندند.

— یا الله آهای! با شمائیم! بجنبید که می‌خواهیم راه بیفتیم.
بالاخره کارها تمام شد. حالا دیگر همه چیز حاضر است.
هر کس انباش را برمی‌دارد و راه می‌افتد. ایناهاشان: راه افتاده‌اند.
همه پشت سرهم. با انبان‌هایی که رو سرشان گذاشته‌اند و با دهن—
هائی که از همین حالا، هنوز هیچی نشده دارد می‌جنبند!

۴

نظامه يك چنین جائی زندگی می‌کرده. در میدانچه
تنها زندگی می‌کرد. برای رسیدن به‌خانه‌اش آدم باید مدتی دراز
سفر کند و بعد از جنگلی انبوه بگذرد.

نظامه يك چنین جائی زندگی می‌کرده. در میدانچه کم‌درختی
میان جنگل.

کومه‌اش بزرگ بوده و جادار. عین معبدهای بت‌پرستی
بوده. از بلندترین درخت‌های جنگل بلندتر. تمام از خیزران‌هایی
ساخته شده بود که مثل گیس به‌هم بافته بودند. و این خانه، به‌این
شکل، همه آن میدانچه خالی میان جنگل را پر کرده بود. به‌طوری
که جز همان خانه نظامه چیز دیگری آنجا دیده نمی‌شد.
و نظامه آنجا بود.

بله نظامه آنجا بود. جلو اجاق بزرگی که درخت‌های جنگلی
همان‌طور درسته توش جامی‌گرفت و می‌سوخت، نشسته بود.
آنجا بود. روی کنده گره‌دار درخت نشسته بود. روی
کنده‌ئی که سه تا شاخه کلفت دور از هم، پایه‌هایش را تشکیل
می‌داد نشسته بود...

نظامه آنجا بود.

نظامه چه طوری بود؟

من از این بابت هیچی نمی‌دانم . تا حالا که هیچ‌کس این مطلب را شرح نکرده، نعل نکرده. چون که هیچ‌کس تاب این را نداشته تو چشم‌های نظامه، تو صورت نظامه، اصلا به طرف نظامه، نگاه کند. هیچ‌کس تاب این را نداشته ... هیچ‌کس نتوانسته با قدرت نظامه مقابله کند . هیچ‌کس نتوانسته ... در حضور نظامه قلب‌ها ضعیف می‌شده، چشم‌ها تار می‌شده، زانوها به لرزه درمی‌آمده، ساق‌های پا می‌لرزیده، و آدم به فکر فرار می‌افتاده ... پس چه‌طور می‌خواهید من برایتان بگویم نظامه چه‌طوری بود؟ مگر نظامه می‌گذاشته آدم نگاهش کند؟

فقط يك چیز را برای شما می‌توانم بگویم، و آن این است که برایتان بگویم نظامه آن‌روز چی پوشیده بود :

روی سرش يك شب کلاه قرمز عالی بود . به گردنش يك گردنبند بود از گوهر شبچراغ و دندان‌های بوزینه ماده . دور کمرش فوطه‌ئی عالی بسته بود که حاشیه سرخ قشنگ داشت .

وسط موهای بافته‌اش يك شاخ‌گوزن فرو کرده بود . به صورتش خال‌های فراوان و شیارهای - این جوری - بریده بریده داشت .

نظامه زیبا بود . خیلی ، خیلی زیبا بود .
نظامه مغرور بود . خیلی ، خیلی مغرور بود .
نظامه فربه بود . خیلی ، خیلی فربه بود . از هر کسی که فکرش را بکنید فربه‌تر بود . برای این که آخر نظامه **خدا** بود . خود **خدا** بود .



باری ... آن‌ها رفتند پیش نظامه ، و نظامه آنجا بود . حالا این سیاه‌ها هستند که دارند خودشان را بحضور او معرفی می‌کنند .

— ه ف ف ! ه ف ف ! ه ف ف !

همان‌طور که از بس دویده‌اند دارند نفس نفس می‌زنند از راه

می‌رسند ... اول آنها می‌رسند . سفیدها آخر سر می‌رسند . آنها هم :
« هف! هف! » از بس راه آمده‌اند دیگر قدم از قدم نمی‌توانند
بردارند . همه‌شان خسته و بی‌حالتند :
_ هف! هف!

اول سیاه‌ها حرفشان را زدند . همین‌طور و و حرف زدند و حرف زدند و حرف زدند ، و سفیدها هم به آنها جواب دادند ...

چه چیزها گفتند ؟ دلتان می‌خواهد بدانید که اینها چی گفتند و آنها چی جواب دادند؟ آخر چه طور می‌شود چیزهایی را که در آن روز فراموش نشدنی گفته شد برای شما واگو کنم؟ ... بگوئید ببینم : مگر وقتی که میوه درخت‌های **گاژو** و **تک** به زمین می‌ریزد ، همه‌اش را یکی یکی می‌شود شمرد ؟
_ محال است !

پس به همین اندازه دلتان را خوش کنید که بگویم : جنجال غریبی به پا شد!

۶

این وضع نمی‌شد به همین شکل ادامه پیدا کند . از بس که سفیدها و سیاه‌ها همه‌شان با هم فریاد کشیدند و قیل و قال کردند ، و از بس که قاتی پاتی همه‌شان باهم یک چیز را - یا هر کدامشان یک چیز دیگر را - فریاد کشیدند ، حتی خود نظامه هم نتوانست بفهمد حرف حساب‌شان چیست . کار که به اینجا رسید ، خود سیاه‌ها عاجز شدند و گفتند :

_ نه خیر . کار به این صورت پیش نخواهد رفت . ما دیگر باهم کنار بیا نیستیم و این خیلی بد است ... **ئسان چووک** رئیس فیل‌ها است ، **ئسان گیئی** رئیس گرازهاست ، مردها هم به زن‌ها ریاست می‌کنند . ما هم باید رئیسی برای خودمان پیدا کنیم . باید یک نفر را پیدا کنیم که رئیس ما مردها باشد و همه‌مان ازش حساب ببریم !

۱. دو گونه درخت میوه‌دار افریقائی ، شبیه به ازگیل و خرمالو

نظامه گفت : - پس من چکاره‌ام ؟

جواب دادند : - تو ؟ ها ! ... آخر تو خیلی دوری . تو خانه‌ات خیلی پرت است . نمی‌شود وقت و بی‌وقت آمد سراغت . این کار ، خسته‌مان می‌کند و باعث می‌شود همه محصول‌مان از بین برود . چون که آدم وقتی برای سفر به این درازی راه می‌افتد مجبور است توشه زیادی با خودش بردارد ... از این گذشته ، آخر تو پدر ما هستی ، پدر همه مائی . پدر که نمی‌تواند بچه‌های خودش را اصلاح کند ، بچه‌های خودش را تنبیه کند . - نه سوسمار بچه‌های خودش را می‌خورد ، نه موش صحرایی . تو فقط يك کار بکن نظامه : يك رئیس به ما بده !

۷

نظامه گفت : - خیلی خوب . حرفی ندارم . هم‌الآن از میان شما یکی را رئیس می‌کنم ... **ئسامبوره** را قبول دارید ؟
سیاها گفتند : « - قبولش داریم ! قبولش داریم ! » . برای این که **ئسامبوره** هم مثل خودشان سیا بود .
سفیدها گفتند : « - قبولش نداریم ! قبولش نداریم ! » . برای این که **ئسامبوره** مثل خودشان سفید نبود .
نظامه گفت : - « خیلی خوب **ئسان تان‌گه** را قبول دارید ؟ »
سیاها گفتند : - « ابد ! معلوم است که نه . او که مثل ما سیا نیست . »

سفیدها گفتند : - « البته ، البته . رئیسی که به درد ما بخورد غیر از **ئسان تان‌گه** هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند باشد ... **ئسان تان‌گه** سفید است . »

و ... سیاها و سفیدها به کت و کول هم می‌پرند . تو چنگ هم می‌افتند . یکدیگر را می‌کوبند . به یکدیگر ناخن می‌کشند . می‌غلتند روزمین و کتک و کتک کاری می‌کنند . خون هم را می‌ریزند . همدیگر را می‌کشند .

چند نفر کشته می‌شوند .

چند نفر زخم برمی‌دارند .

همه ، همه می‌خواهند سرهم را ببرند !

نظامه که این جور می بیند با صدایش که این بار مثل صاعقه
طنین می اندازد می پرسد :

– بگذارید ببینم : **ئسامبوره – ئسان نان گه** را قبول دارید؟
خوب : حالا که دیگر نه سفید است نه سیا .

سیاها زوزه شان را بلند کردند : « نه! نه! نه! ...

سفیدها زوزه شان را بلند کردند : « نه! نه! نه! ...

و سیاها و سفیدها دست به یکی کردند افتادند به جان همه
مردهائی که نه سفید بودند نه سیا، همه شان را تا نفر آخر کشتند ...
اگر امروز می بینید از آن نژاد هیچ اثری ، کوچکترین اثری ، باقی
نمانده علتش همین است .

بیچاره ها ! **توتم** ! شان يك جور قارچ بود !



آن وقت سیاها و سفیدها دوباره افتادند به جان هم و شروع
کردند به زدن هم .

امان از دست این سفیدها !

امان از دست این سیاها !

نظامه به زحمتی توانست از پس آنها بر آید . هر جور که
بود از هم جداشان کرد ، جنگال شان را فرو نشاند و به شان این طور
گفت :

– خودتان خوب می بینید که هیچ جور نمی توانید با هم کنار
بیائید . پس بهتر است از هم جدا بشوید و هر کدام برای خودتان از
میان خودتان رئیسی انتخاب بکنید .. هر کدام برای خودتان يك
رئیس داشته باشید و هر کدام هم برای خودتان يك طرف را اختیار
کنید .

و همه جواب دادند : – همین است که می گوئی . هر دسته

۱ . بومیان آفریقا و آمریکای شمالی و اغلب جزایر اقیانوس کبیر معتقدند که
منشاء نژادی هر قوم و قبیله ئی يك حیوان یا گیاه است . و گیاه یا حیوانی را که منشاء
نژادی فلان قبیله است «توتم» آن قبیله می نامند . هر قبیله برای حیوان یا گیاهی
که آن را «توتم» خود می دانند ، احترام زیاد و رسوم خاصی قائل است .

سی خودش ، هردسته رئیس خودش .. همین خوب است که
می‌گوئی !

نظامه گفت : - خیلی خوب ! اما هنوز يك کار باقی مانده
که حتماً باید انجام داد. آن کار این است که زمین به دو قسمت مساوی
تقسیم بشود . تو یکیش همه چیزهای خوب وجود داشته باشد :
یعنی آتشپرکها ، گردن‌بندها ، بازوبندها ، همه چیز و همه چیز ...
تو آن یکی تقریباً هیچی که هیچی ! .. خوب ، سیاه ! شما کدام یکی
را برمی‌دارید ؟

سیاه ، مثل يك تن واحد جواب دادند : - اولی را ،
اولی را !

- خوب ، سفیدها ! شما کدام یکی را برمی‌دارید ؟
اما سفیدها ، پیش از آنکه نظامه ازشان پرسد جواب
خودشان را داده بودند و هنوز هم داشتند جواب‌شان را فریاد
می‌کردند :

- عجب ! پس ما چی ؟ اولی را ما می‌خواهیم ! اولی مال
ماست ! ما اولی را می‌خواهیم !
و دوباره آشوب شد :
تق ! تق ! تق ! - روکله‌ها ...
تق ! تق ! تق ! - روبازوها ...
تق ! تق ! تق ! - تو سینه‌ها ، به‌گردها ، روشکم‌ها ...
و دوباره يك عالم زخمی ...
و دوباره يك عالم کشته ، يك عالم کشته ...

خلق الله همگی خون‌شان به جوش آمده بود . اما نظامه
مثل برق غرید ، ساکت‌شان کرد و به‌شان این جور گفت :

- دوستان ! حالا که این‌طور است اول‌آنهائی که هوش‌شان
بیش‌تر است سهم خودشان را انتخاب کنند. عدالت این جور حکم
می‌کند .. زمین اول که سرزمین برکت است مال آن‌هائی که هوش‌شان
زیادتر است . چون که ، معلوم است دیگر : آن‌ها بهتر از دیگران
می‌توانند ازش استفاده کنند ... و برای این که معلوم بشود هوش
کدام‌شان بیشتر است ، دوستان ! ازتان سه‌تا آزمایش می‌کنم و
زمین اول را به آن دسته‌ئی می‌دهم که از این سه آزمایش روسفید
درآید ... بسیار خوب : بروید فردا بیائید .
آن وقت نظامه برگشت به‌خانه‌اش .

سیاها و سفیدها ، خوشحال و امیدوار دورخانه‌اش حلقه زدند ... و درطول همین شب تاریخی بود که آن‌ها - یعنی سفیدها و سیاها - بازماندگان **نمبوره** - **ئنتانگه** را ، یعنی همان آدم‌های عجیبی را که نه از سفیدها بودند نه از سیاها تا نفر آخر خوردند . چنان‌که دیگر حرفی هم از آن‌ها در پهنه روزگار باقی نماند .

۹

صبح روز بعد ، پیش از آن‌که آفتاب دربیاید ، خلق‌الله همگی جلو خانه نظامه جمع شدند . همه آنجا بودند و هیچ‌کس نبود که نیامده باشد . هیچ‌کس .
سفیدها را حاضر و غایب کردند . هیچ‌کس کم نبود .
سیاها را حاضر و غایب کردند . هیچ‌کس کم نبود .
هر دو تا دسته آنجا صف کشیدند . و هر دو تا دسته کامل دند .

و آن وقت آزمایش شروع شد .

۱۰

آن وقت‌ها هنوز نظامه به کار بردن ابزار فلزی را به مردم یاد نداده بود . مردم هیچ‌جور سلاح فلزی تو دست‌شان نبود و هیچ‌جور افزار فلزی به کار نمی‌بردند چون که آخر به این جور چیزها احتیاجی نداشتند . زندگی‌شان همین‌طور ساده زیر درخت‌های بزرگ می - گذشت . زندگی‌شان به صلح و صفا می‌گذشت .

درخت‌های موز ، همین‌طور سرخود ، بدون این که کسی زحمت کشت و کار به خودش بدهد میوه می‌داد . کشت و کار ، همین طوری خود به خود انجام می‌گرفت . همه‌جور سبزی و میوه ، پسته - های زمینی ، سیب‌های زمینی ، لوبیاهای جور به جور ، برنج و ارزن ، ذرت و مانیوک ، همه جورش خود به خود سبز می‌شد . فقط زحمتش به دوش زن‌ها بود ، و تازه زحمت آن‌ها هم مگر چه قدر بود ؟ - فقط آن قدری که خم بشوند و میوه و غله را از رو زمین جمع

کنند !

همه خوشبخت بودند و هیچ وقت هیچ کس خسته یا دلخور نبود . فقط گاهی زن‌ها از زیادی کار خودشان شکایت داشتند ، چون که در هر حال غذاها باید پخته می‌شد و این کار با زن‌ها بود ... آن‌ها مجبور بودند صبح تا شب تو جنگل بگردند هیزم جمع کنند . چون آن روزها هنوز تبر واره و این جور چیزها را نداشتند که باشان درخت‌ها را بیندازند و قطعه قطعه کنند و به شکل چوب‌های سوختنی یا آتشگیرانه درآرند . این بود که فقط به ترکه و سرشاخه‌های نازکی که باد می‌شکست می‌انداخت زمین قناعت می‌کردند و به همین جهت بیچاره زن‌ها مجبور می‌شدند گاهی برای جمع کردن يك بغل چوب خشك تا دور دورها ، تادل جنگل بروند و خرد و خسته و کوفته ، با پاهای آبله‌زده ، عرق‌ریزان و نفس‌زنان به کومه‌های‌شان برگردند ... بعض وقت‌ها که دیگر از خستگی هیچ رمقی به تن‌شان نمی‌ماند ، به شوهرهای خود می‌گفتند :

— آخ ! چه خوب می‌شد اگر می‌توانستید يك چیزی به ما بدهید که بتوانیم با آن از همین درخت‌های نزدیک هیزم بشکنیم ... اگر يك چنین چیزی برای ما درست می‌کردید خدا می‌داند چه قدر کارمان سهل می‌شد . اما شماها اصلا به فکر ما نیستید ، هیچ به فکر ماها نیستید !

و این زن‌ها ، بیچاره‌ها هر روز که برای جمع کردن هیزم به جنگل می‌رفتند ، دیرتر از روز پیش به خانه برمی‌گشتند . معلوم است دیگر : هر روز که باد سخت نمی‌آید شاخه‌ها را بشکند بیندازد زمین ! البته که نه ! — و بیچاره زن‌ها : اگر دیروز برای جمع کردن هیزم تا این نقطه جنگل آمده بودند ، امروز مجبور می‌شدند از اینجا هم جلوتر بروند .. به همین دلیل اجاق خانه‌ها هر روز دیرتر از روز پیش روشن می‌شد ، و به همین دلیل هر روز غذا دیرتر از روز پیش آماده می‌شد . و کار دیر آمدن زن‌ها ، آخر سر به آنجا رسید که دیگر اجاق‌ها را روشن نکردند و خوردنی جلو شوهرهاشان نگذاشتند ، و مردهای گرسنه زن‌هاشان را بیاد کتک گرفتند !

زن‌ها ناله می‌کردند ، گریه می‌کردند ، زاری می‌کردند ، و همه شوربختی‌های خودشان را از چشم نظامه می‌دیدند .

کارها از پیشرفت و ایستاد .

نالہ واشك جانشین آسایش و سرخوشی شد .
زندگی ، دیگر تحمل کردنی نبود .

۱۱

سفیدها و سیاهها جلو خانه نظامه جمع شدند .
آفتاب درآمد . نظامه هم از خانه درآمد .
و نظامه ، خود خدا بود .

و در همان دم نظامه تصمیم گرفته بود همه جور ابزار فلزی
برای دفاع ، سلاح فلزی برای حمله ، سلاح فلزی به مردها بدهد .
به مردهای سفید و به مردهای سیا . سلاح فلزی برای شکار ، و ابزار
فلزی برای خراشیدن خاك ، برای هرس کردن درختان و برای بنا
کردن خانهها .

باری ، سیاهها و سفیدها جلو خانه او جمع شدند . و خدا
با آنها گفت و گو کرد . و خدا به آنها گفت :

— شما سفیدها و شما سیاهها ، روز و شب به عداوت با
من حرفها میزنید . هر روز تازه ، از من که نظامه ام چیز تازهئی
میخواهید . سلاح میخواهید برای حمله ، و سلاح میخواهید برای
کندن خاك سخت ، و ابزار میخواهید برای دفاع ، و ابزار میخواهید
برای انداختن درختهای بلند ... و من ، اینك ! این سلاحها و ابزارها
را برای شما آورده ام ... سوا کنید و بردارید !

آن وقت دشنه های آهنی و تبرهای سنگی را میان خود و
آنها روی خاك ریخت . گفت :

— اینها «تبر» است ... با تبر می توانید شکار کنید ،
جانداران جنگل را بکشید ، به دشمن بتازید ، یا اگر دشمن به شما
بتازد از خود دفاع کنید ... این دیگریها «دشنه» است ... با دشنه
می توانید درختان جنگل را بیندازید و شاخهها را ببرید . چوب را
تیز کنید و برای دانه افشاندن سینه خاك را با آن بخراشید ...
می بینید که این دو گونه ابزار است : یکی دشنه یکی تبر ... هر کدام
از شما دو تیره می توانید از این گونه یکی را سوا کنید . مثلا
سیاهها دشنه را و سفیدها تبر را ، یا به عکس ... جنس تبرها از سنگ
است جنس دشنهها از آهن . و من این را باید به شما گفته باشم از

اول ... آهن و سنگ هم دوگونه‌اند ، همچنان که تبرها و دشنه‌ها دوگونه‌اند ...

سنگ را همه جا به آسانی می‌توانید بیابید و تهیه آن به زحمت ورنج نیازی نمی‌برد . درجوبارها ، میان سنگتخته‌ها ، چخماق‌هایی می‌توان یافت با لبه تیز و برنده . چنان چخماقی را می‌توان به کار برد ، و کند و فرسوده که شد به دور افکند و چخماق دیگری جست و به جای آن نهاد ... اما آهن ، نه! ... آهن بی‌زحمت ورنج به دست نمی‌آید . چرا که فلز است و دیریاب . به دست آوردنش به کار زیاد و زحمت بسیار نیاز می‌برد اما چون به دست آمد تا دیر زمانی می‌ماند و دوام می‌آورد . اما راه به دست آوردن آهن این است که اول می‌باید سنگ‌های کمیابی را که در آن ذره‌های آهن هست از اعماق زمین و از دل کوه‌ها بیرون کشید . پیدا است که در هر گوشه زمین و در دل هر کوه سنگ آهن به هم نمی‌رسد . پس یافتن کوه یا زمینی که آهن در سینه‌اش خفته باشد ، خودکاری است که سهل نیست! ... باری ، چون به مقدار زیاد سنگ آهن یافته شد، می‌باید آن را به یک جای انبوه کنید ، و چندان هیمة مشتعل بر آن بچینید که سنگ از آتش بتاود و آهنی که در دل آن است آب شده بیرون ریزد . آن وقت ، آهنی را که به این شیوه به دست آمده است دوباره در کوره بگذارید تا تفته شود ، و چندان بکوبید تا دشنه به دست آید ...

و نظامه شیوه کوبیدن آهن و ساختن دشنه را به سیاه‌ها و سفیدها آموخت : پاره آهنی را در کوره‌ئی تفته کرد . و همچنان که عرق می‌ریخت و بازحمت بسیار نفس می‌کشید و عضلات تن خود را می‌خست ، وزنه گرانی را حرکت می‌داد و بر آهن تاویده می‌کوفت ، تا تیغه ، آرام آرامک دراز شد و به صورت دشنه‌ئی درآمد . و بعد از آن ، نظامه - که خود خدا بود - ناله‌کنان به آن‌ها ، به سفیدها و به سیاه‌ها ، چنین گفت :

- حال خودتان سوا کنید ... شما در انتخاب هر یک از این دو سلاح آزادید ... تبرهای سنگی را می‌پسندید یا دشنه‌های آهنی را ؟

کدام را می‌پسندید ؟

کدام را می‌خواهید ؟

بردارید !

خدا گفت : «بردارید !»

و سیاه‌ها بی‌یک لحظه که اندیشه کنند خود را بر تبرهای سنگی افکندند . تبرها را برداشتند . تبرها را به‌گرد سرخویش چرخ دادند . و گفتند :

– این‌ها سلاح‌های بهتری است . این‌ها را به‌راحتی می‌شود در دست گرفت و به‌راحتی می‌توان تیغه‌شان را عوض کرد . و سیاه‌ها تبرهای سنگی را گردسر خود تاب می‌دادند و دشنه‌های آهنین را به‌پا پس می‌زدند .

و سفیدها بی‌آن‌که مخالفتی کنند ، فرصت را غنیمت دانستند و تیغه‌های آهنی را برای خود برداشتند .

و سیاه‌ها و سفیدها به‌جانب قبیله و قوم خویش برگشتند

سیاه‌ها سلاح تازه خود را به‌دوش گرفته بودند .

سفیدها سلاح تازه خود را زیربغل نهاده بودند .

و سفیدها و سیاه‌ها هر دو ، چه مغرور و چه خشنود بودند!

و این منظره چه دیدنی است که جوان‌ها سرود پیروزی بخوانند ، برقصد و پای بکوبند !

هنوز مرده‌ها خستگی نگرفته بودند که زن‌ها به‌صدا درآمدند .

و زن‌ها به‌مردان خود گفتند : – زود ! شتاب کنید ! به

جنگل بروید و برای ما چوب‌های سوختنی بیارید ! چوب‌های خوب .

چوب‌های خشک و بزرگ ببرید !

سیاه‌ها با تبرها که مغرورانه برشانه‌های خود نهاده بودند

به‌راه افتادند و به‌جنگل رسیدند . و سیاه‌ها درخت‌هایی را که از آن

سطح‌بستر نبود برگزیدند . تبرهای خود را به‌دست گرفتند . تبرهای

خود را بالا بردند . تبرهای خود را باهمه توانی که در بازوهایشان

بود فرو آوزدند ، و ای افسوس ، دوستان ! – تبرهای سنگی ،

درق ! درق ! درق ! صدا می‌کرد . اما می‌دانید به‌زمین چه می‌ریخت؟

تراشه‌های درشت چوب ؟ نه ، که تکه‌های ریز تبر ! ... و چیزی

نگذشت که درهم شکست ! – چه چیز؟ درخت بزرگ؟ – نه ! تبرهای

سنگی، که با هر ضربه پاره‌ئی از آن می‌شکست و برخاک می‌ریخت! ...
 و دشنه‌های آهنی درق! درق! صدا می‌کرد. اما چه چیز
 بر زمین می‌ریخت؟ تکه‌های ریز آهن؟ - نه، که تراشه‌های درشت
 چوب! ... و چیزی نگذشت، طولی نکشید که زیر ضربه‌های سفیدها
 بوخت بزرگ بی‌تاب شد، سر خم کرد و بخاک افتاد. و در آن حال،
 سیاه‌ها مایوسانه به کار آنها و به افتادن درخت عظیم می‌نگریستند.
 و سفید و سیاه‌ها به قوم و قبیلۀ خود باز آمدند. و سیاه‌ها
 و سفیدها با بارهای سنگین به جانب قوم و قبیلۀ خود باز آمدند.
 سفیدها با بارهای سنگین چوب‌های سوختنی که برای زن‌های خود
 می‌بردند. و سیاه‌ها با بارهایی گران‌تر.

- از چه چیز؟

- پیداست، دوستان من! بار شرمساری از بار چوب‌بسی
 سنگین‌تر است!

آه اگر می‌دانستید زنان سیاه‌ها به شوهرهاشان چه‌ها گفتند.
 از دشنام و سخط، و باشوهرهاشان چه‌ها کردند از تندی و خشم،
 هرگز به دل نمی‌افتادتان که کاش آنجا به تماشا می‌بودید تا ببینید
 و بشنوید.

و ترانه‌ئی قدیمی چنین می‌گوید:

وقتی زنان جیغ می‌زنن
 فیلا از ترس به بوته‌های تیغ می‌زنن!

وقتی زنان قهرن
 شیرا از ترس وسط نهرن!

وقتی زنا سر غیظن
 سرتو بگیر و به چاک بزنی!

وقتی فریاد زن به‌هواس
 مرگ شیرین‌تر از باقلواس!

سیاه‌ها خجالت بردند و تبرهای سنگین‌شان را به زمین

۱ ترجمۀ متن افریقائی این ترانه چنین است: ←

افکندند .

سفیدها شاد شدند ، پیش دویدند و تبرهای سنگی را برداشتند .

سفیدها هیچ چیز را از دست نمی‌دهند . ناغلا هستند و انگار همیشه همه چیز را از پیش می‌دانند ... به همین دلیل تاسیها تبر هاشان را انداختند ، سفیدها آن‌ها را برداشتند و دشنه‌های خود را با آن‌ها تیز کردند . و این دیگر خیلی عالی بود !

حالا سیاهها دوباره به یاد تبرهاشان افتاده‌اند ؛ چون که به‌رحال ، داشتن هر چیزی از نداشتن آن بهتر است . اما وقتی که می‌روند آن‌ها را بردارند ، می‌بینند کار از کار گذشته است و آنچه نباید بشود شده .

و این ، آزمایش اول بود .

و آزمایش اول به‌انجام رسید .

آه ! - آه بیچاره سیاهها ، بیچاره سیاهها !

۱۳

چند روز بعد ، دوباره نظامه سیاهها و سفیدها را احضار کرد . همه‌شان را جمع کرد و گفت :

- اکنون آزمایش دوم را شروع می‌کنیم . و در این آزمایش آن‌گروه پیروزمند به حساب می‌آید که خوردنی تازه‌ئی برای من آماده کند و آن را بشناسد . و این خوردنی تازه‌ئی است که من به شما می‌آموزم ... اینک ، نگاه کنید ! پرندۀ سیاهی بر آن درخت بلند از

→ «وقتی که زن‌ها جیغ می‌کشند

فیل می‌گریزد !

وقتی که زن‌ها قهر می‌کنند

شیرپنهان می‌شود !

وقتی که زن‌ها خشمناکند

می‌توانی زیر خاک پنهان شوی !

زن‌ها فریاد می‌کشند ، فریاد می‌کشند ، فریاد می‌کشند !

مرگ بهتر از زندگی است !»

شاخه‌ئی به شاخه‌ئی پرواز می‌کند آوازخوانان . وگوئی شما را آواز می‌دهد که «از پی من بیائید!» - به دعوت او پاسخ گوئید و دنبالش کنید تا خوردنی تازه‌ئی را که از آن باشما سخن گفتم به دست آرید . واین خوردنی تازه ، هدیه‌ئی است که امروز نصیب شما می‌کنم .. بروید فرزندان من !

۱۴

سیاها و سفیدها به راه افتادند و پیشاپیش آن‌ها مرغ سیاه کوچک که آن را مال می‌خوانند در پرواز بود .
سفیدها از سوئی ، سیاها از سوی دیگر .
دور ، تا دور دست جنگل ، سفیدها به جلو رفتند .
دور ، تا دور دست جنگل سیاها به جلو رفتند ...
اکنون دیگر زمان درازی می‌گذشت که سفیدها در جنگل انبوه راه گم کرده بودند. و در این هنگام بود که ناگهان سفیدها پرنده کوچک سیاه را کنار درخت بزرگی باز یافتند . و بر فراز آن درخت سوراخی فراخ بود که برگردش مگس‌های کوچک زرین در پرواز بودند .

باد ، تو برگا^۱ می‌خونه : وز وز وز !

زنبورا توی لونه : وز وز وز ! -

هست آواز هر سه شون يك جور

باد و برگا و لونه زنبور^۲ .

سفیدها دشنه‌های آهنی‌شان را به دست گرفتند و : دام : دام ! دام - درامب ! ... درخت را به زمین انداختند. درخت غول‌آسا به زمین سرنگون شد . رفتند کنار سوراخ و در آن تخته‌هائی از موم یافتند که شهدی مطبوع از آن فرو می‌ریخت ...

۱ . برک‌ها .

۲ . ترجمه متن آفریقائی ترانه چنین است :

مثل باد که تو درخت‌ها می‌وزد

زنبور ، در لانه‌اش وز وز می‌کند .

آوازشان يك جور است

وزوزشان مثل هم است «

پس سفیدها با طنیمتی که به چنگ آورده بودند شتابان
بسوی کپراهای خویش آههاند.

وسفیدها عسلی را که به دست آورده بودند در پیاله‌هائی
گذاشتند که با خاک رس ساخته بودند، نقش و نگار بر آن انداخته
بودند ، در آفتاب گذاشته بودند ، و به مدت یک روز چنان که باید
خشک و محکم شده بود ...

وسفیدها پیاله‌هائی را که از خاک رس ساخته بودند پراثر
عسل کردند و به هدیه پیش نظامه بردند .
و نظامه خود خدا بود .

۱۵

.....
.....

۱۶

در این وقت ، سیاه‌ها که مدتی دراز پرندۀ کوچک را دنبال
کرده بودند ، او را دیدند که بر درخت تنومندی نشست. و در میان آن
درخت سوراخی بود . و در برابر آن سوراخ ، مگس‌های کوچک زرد
بود . مگس‌هائی به رنگ زرد . زردتر از بازوبندهای زنان ما .

→ ۱ . خانه‌هائی که با بویا می‌سازند.

۲ . قسمت پانزدهم این روایت يك ترانه فلکلوریک آفریقائی است که در متن نیز به
زبان اصلی آورده شده و ترجمۀ لغت به لغت آن که در حاشیه آمده چنین است :

«عسل اجداد ، عسل زنبورها

درخت‌ها را سوراخ می‌کنند . هیوه‌ها را می‌چینند

اجداد ، شیر مردانی هستند !

آن‌ها به یقین همه چیزی را می‌شناسند

عسل اجداد ، عسل زنبورها

اجداد ، به راست ! اجداد ، به چپ !

آه ، روح مردان !»

باد ، تو برگا میخونه : وز وز وز !
زنبورا توی لونه : وز وز وز !
هست آواز هر سه شون يكچور
باد و برگا و لونه ی زنبور ...

سیاها شاد شدند.
سیاها همه از درخت بالا رفتند .
سیاها دست دراز کردند. و سیاها دست در سوراخ بردندو:
«ای وای ! وای ! وای !»
سیاها فریاد کردند . و فریادکشان از درخت به زیر افتادند
و به سوی قبیله خود گریختند . دستهای شان آماس کرده بود . چشم
های شان آماس کرده بود .
از درخت به زیر پریدند و فریادکشان به سوی قوم و قبیله
می دویدند . می دویدند و زنبورها همچنان گرد سرانها می پریدند ،
می پریدند ، می پریدند . و زنبورها نیش می زدند ، نیش می زدند ،
نیش می زدند . و : «ای وای ! وای ! وای !» سیاها فریاد می -
کشیدند. سیاها از درد فریادمی کشیدند و از خشم فریاد می کشیدند.

۱۷

سیاها گریختند . سیاها از هم جدا شدند و جمع شان
پراکند .

یکی گفت : «صبر کنید ! باید درخت را بیندازیم !»
کسی که چنین گفت کی بود ؟
هر که بود اکنون ناپدید شده است .
سیاهان دوان دوان برگشتند .
سیاها می گفتند : «بله ، بله ، بله باید درخت را انداخت ،
اما درخت را چه طور بیندازیم ؟ تبرهای سنگی از دست رفته و
سفیدها همه دشنه های آهنین را با خود برده اند .»
سیاها میان جنگل ایستادند به فکر کردن . و زنبورها به کندوی
خود برگشته بودند .

آن وقت سیاها آمدند پای درخت تنومند ، و آنرا به آتش

کشیدند ...

درخت تنومند بود . روزهای دراز طول کشید تا سوخت .
وسایها لانه زنبوران عسل را لکدکوب کردند . اما زنبورها همه در
کندوی خود مرده بودند .

سیاها مایه غلیظی را که در کندو بود در کدو قلیانی های خود
ریختند ، وانگشتهای شان را که به عسل آغشته بود در دهان
مکیدند . ونیمی از آنچه را که در کدوها کرده بودند خوردند . وباشکم
برآمده به قبیله برگشتند . خندان وراضی .

اما آن عسل هائی که در کدو کرده بودند چه شد ؟ - زیرا
اکنون در کدوها جز پارهئی موم ومشتی زنبور مرده نبود !

- عسل ها چه شد ؟

- عسل ها ؟

در کدوها هیچ نبود . یا اگر بود نه بیش از چند قطرهئی ...

روز دیگر نظامه - که خدا بود - سیاها را به حضور طلبید .
ونظامه به سیاها چنین گفت :

- دوستان ! پس آن خوردنی تازه که شمارا به جست وجوی
آن فرستادم کجاست ؟

و سیاها به شنیدن سخن نظامه آن چه را که در کوزه های
کدوئی شان باقی مانده بود تراشیدند . و چون پیاله هائی نداشتند ،
آن چه را که از ته کدوها به دست آورده بودند بر برگ پهنی که از
درخت موز چیده بودند گذاشتند وبازگشتند . وان را پیش روی
نظامه نهادند .

و نظامه به آنچه پیش رویش نهاده بودند نگاه کرد وخواست
از آنچه سیاها پیش رویش گذاشته بودند اندکی بخورد . لیکن :
«اف ! اف !» وعسل برخاک ریخت . و «قرچ ! قرچ !» موم
خشکیده زیر دندان صدا کرد . و «کروج ! کروج !» زنبورهای مرده
زیر دندان صدا کرد !

ونظامه به نفرت برگ موز را به سوئی پرتاب کرد .

و نظامه ، با چشم های سرد به سیاها نگاه کرد و بیچاره
سیاها سراپا لرزیدند .

وسفیدها عسل خوب معطر را در پیاله های نوسازی که

به نقش‌ها و طرح‌ها زیبا آراسته بود در برابر نظامه نهادند که خدا بود .

و خدا از خوردنی تازه خورد ، خورد ، خورد . و این خوردنی تازه عسل بود : عسل صافی . عسلی بی‌زنبوران مرده و بی‌موم خشکیده . عسل پاک ناب .

و خدا ذره‌ئی از آن به‌جای نگذاشت ، قطره‌ئی از آن باقی نگذاشت . و عسل را با قاشق کوچکی خورد که از صدف حلزون بزرگ ساخته بودند .

و نظامه از سفیدها خوشدل گشت .

و نظامه با چشم‌های مهربان به سفیدها نگاه کرد .

سفیدها پیروزمند بودند !

بیچاره سیاهها ! آخ ، اگر می‌دانستند... و اگر آن‌ها نیز چنان کرده بودند ...

و آزمایش دوم به‌انجام رسید .

۱۸

آزمایش اول تباه شد .

آزمایش دوم تباه شد .

باقی ماند آزمایش سوم ، آزمایش آخرین .

و سیاهها که دوبار باخته بودند ، امید داشتند که از این آزمایش آخر پیروز درآیند ... و کسی چه می‌داند ؟ نظامه که در حقیقت « پدر » آنهاست چرا سرزمین ثروت و بخت را نصیب سیاهها نکند ؟

و در سپیده‌دم روز معهود ، سیاهها به‌جای خود قرار گرفتند .

و در سپیده‌دم روز معهود ، سفیدها به‌جای خود قرار گرفتند .

و همه از هر کجا که بودند بدانجا آمدند

و سیاهها و سفیدها همه آنجا بودند .

و سیاه‌ها و سفیدها مدتی دراز به انتظار ایستادند تا ناگهان
نظامه در میان آنها ظاهر شد. و آنان را با خود به ساحل رودخانه‌ی
بردکه وسیع بود و ژرف بود. و آتش چنان پرشتاب می‌گذشت که
از نظاره آن لرزه بر اندام آدمی می‌نشست. و در سراسر ساحل
رودخانه، تمساح‌های عظیم، دهان بزرگ و گشاد خود را بازنگه‌داشته
بودند.

و سیاه‌ها و سفیدها به ساحل هراس‌انگیز نگاه کردند.
و سیاه‌ها و سفیدها میان خود گفت‌وگو می‌کردند.
سیاه‌ها و سفیدها از یکدیگر می‌پرسیدند اکنون چه آزمایشی،
چه آزمایش خوف‌انگیزی را می‌باید انجام دهند؟
و نظامه به آنها - به سیاه‌ها و سفیدها - چنین گفت:
- آزمایش آخرین شما چنین است... آیا این رودخروشلن
را دیده‌اید؟... آزمایش آخرین شما عبور از این رودخانه است!
سفیدها و سیاه‌ها هراسان در یکدیگر نظر کردند. اما **خدا**
فرمان مقدر را چنین صادر کرد:

چو دعوا به آخر رسد، زان همه هوی وهای
به جز استخوانپاره چیزی نماند به جای.

از این سوی رفتند اجداد ما
از آن سو گذشتند اجداد ما ...

اگر جای فرزانی بر سر است،
به صدمبار از آن، پایگاه عمل برتر است!

و نظامه چنین افزود:
- آنجا درخت را می‌بینید؟ آن را قطع کنید. آن درخت را
بیندازید و از آن پلی بسازید!

۱۹

خدا می‌گوید. و سیاه‌ها و سفیدها انجام می‌دهند.

سیاها و سفیدها نیروی خود را یکی می‌کنند . سیاها و سفیدها باهم درخت را می‌اندازند .

این درخت ، درختی بود بلند ، بلند ، بلندتر از فاصله میان این جا - این نقطه در کوهستان ، تا آنجا - آن نقطه در دشت .

این درخت درختی بود نازک و نازک شاخ . و برگی بر آن نبود مگر آنجا در آن بالا ، بر نوک بلندش . و شاخ و برگ آن ، همه در آن بلند ، تنگ هم روئیده بود .

این درخت ... این درخت را من هرگز ندیده‌ام . در سراسر عمر ، این درخت راحتی یک بار نیز ندیده‌ام .

این درخت دیگر اینجا در سرزمین ما نمی‌روید . می‌گویند امروزه روز سفیدها از آن برای ساختن دگل کشتی‌های خویش سود می‌جویند . اما فقط سفیدها . - آن‌ها در سرزمین های خویش از گونه این درخت بسیار دارند . اما در سرزمین ما سیاها ، از آن گونه تنها یکی بود . تنها یکی . و این درخت یگانه همان بود که سفیدها و سیاها باهم دست به یکی کردند و برخاکش انداختند .

و این ، هم آن درخت بود .

و روزی که برخاکها انداختندش هم آن روز بود .

و سبب آن که انداختندش هم آن موضوع بود .

و هنگامی که درخت سرنگون شد ، خداوند - که نظامه بود - آن را هدایت کرد تا درست به شکل پلی برپهنای رودخانه افتد .

اما دریغ که درخت ، با همه بلندی برای رودی چنان عریض کوتاه بود !

رودخانه چنان پهنه‌ور بود که درخت ، با همه درازی ، از این ساحل به آن ساحلش نرسید . شاخه و برگش که چون کاکلی برفراز سرش بود درست به میان گردابی افتاد . و جریان تند آب ، آن را می‌جنبانید . و جریان تند آب ، درخت بلند را بر سطح رودخانه می‌جنبانید .

که را آن مایه از دل و جرات هست که بر این تنه لفرزنده جنبان قدم بردارد و پیش رود ؟

سیاها و سفیدها بهت زده ماندند . اما خدا به آن‌ها چنین گفت :

– اکنون از کار دست بردارید که شب فرارسیده است .
این آزمایش آخرین است . آزمایش قطعی و نهائی . دیگر امروز
دیرگاه است و برای اقدام بدان مجال نیست . کار را رها کنید و
فردا سپیده دم آن را به پایان برسانید که اکنون دیگر هنگام خفتن
است ...

سیاها و سفیدها می خواستند بدانند که کار چیست .
سیاها و سفیدها می خواستند از چند و چون مطلب آگاه شوند .
لیکن خدا ناگهان ناپدید شد .
و سیاها در بی خبری به جا ماندند .
و سفیدها در بی خبری به جا ماندند .

نظامه گفته بود هنگام خفتن است !
و سفیدها چه کردند ؟ – خفتند !
و سفیدها به شتاب از شاخ و برگ‌هایی که با دشنه‌های
آهنین خود بریدند پناهگاه‌هایی ساختند و بام آن را به برگ‌های پهن
آمون^۱ پوشاندند . در پناهگاه‌های خود آتش کوچکی روشن کردند
و خفتند .

و سیاها ...
آن‌ها چه کردند ؟
آتش عظیمی برافروختند و به رقص به‌گی‌ئی‌گی آغاز
کردند !

از آنان چندکس به این سوی و آن سوی جنگل پراکندند .
می‌گشتند تا سنگ‌های گرد یا چخماق‌های تیزی بیابند که از آن تبر
های دیگر بتوان ساخت . یا اگر بخت‌شان یاری کزد و دشنه
آهنینی از دشنه‌های سفیدها به دست آوردند ، چون سفیدها
پناهگاهی برای خود بسازند !

اما به جای این‌ها همه ، به جای چخماق و دشنه آهنی ،
نه‌لایس^۲‌هایی یافتند ، و در جست‌وجوی شراب نخل ، آن‌ها را
شکستند .

آه ! سیاها چه شاد ، چه خوشدل شدند !

۱ . نوعی گیاه افریقائی که میوه نمی‌دهد و برگ‌های فوق‌العاده پهن دارد .

۲ . میوه‌ئی است به شکل نارگیل که شیرهٔ سکرآور دارد .

سیاها به جانب اقامتگاه خود دویدند و سراسر شب را به نواختن تام‌تام‌ها ، به رقص و به پاکوبی و نوشانوش شراب نخل بیدار ماندند !

و سیاها نوشیدند
و سیاها پاکوبیدند
و سیاها رقصیدند حال آن که سفیدها خفته بودند ...
و سپیده دم در رسید .

در آن ساعت که شب‌نم‌ها قطره قطره می‌چکید خدا بی‌صدا پیش آمد . و هنگامی که در سکوت سپیده دم خروس آوازش را سرداد در مه صبحگاهی مردان خود را پیش خواند .

و مردان خدا ، سیاها هستند . همچنان که سفیدها .
و مردان خدا ، سفیدها هستند . همچنان که سیاها .
آنان همگی پیش دویدند . اما چگونه ؟
نگاه کنید که سفیدها تروتازه‌اند و سر حالند !
نگاه کنید که نگاه سیاها تاجه حد مشوش است !
و نظامه گفت :

— آنجا ، در ساحل آن سوی رودخانه سرزمین برکت‌ها است . و آن سرزمین ، از آن کسی است که خود را بدان رساند . اما برای رسیدن بدان می‌باید از رودخانه گذشت !

۲۰

نظامه چنین گفت .
قرعه کشیدند تا بدانند نخست که می‌باید بگذرد .
نظامه انگشتی خود را در یکی از دو دست خویش پنهان کرد و تقدیر ، سیاها را برگزید .
سفیدها ناخوشدل شدند . اما سیاها غیه کشیدند و هلهله کردند ... هنوز بخت به تمامی رونهان نکرده بود . و سیاها می‌توانستند نخستین کسانی باشند که از رودخانه بگذرند و به سرزمین برکت‌ها فرود آیند . آری . اما شراب نخل ، خائن است !
نخستین سیاهی که دل به دریا زد و پا بر پل نهاد ، درخت

را دوتا دید : آنجا که يك درخت بیش نبود !
و سیا پا در میان آن دو درخت نهاد و - چلپ ! - تمساحی
اورا از میان زمین و هوا در ربود و - کروج کروج ! - دوضرب
آرواره ، دو جنبش فك ... و دیگر از او نشنیدند که در همه روزگاران
کسی سخنی بگوید !

سیای دوم اندکی از سیای نخستین پیش تر رفت . آری .
اما درخت از شبنم خیس و لغزان بود . و آن روز صبح شبنم بسیار
نشسته بود . درخت نیز بسیار می جنبید و با هر حرکت زیر پا لنگر
می داد . و جریان آب نیز آن را به رقص آورده بود . و شراب نخل
نیروئی در زانوهای آدمی باقی نمی گذارد ... سیای دوم به زانوهای
خود دلگرم نبود . باین همه اندکی پیش رفت و - چلپ ! - در آب
پرشتاب سرنگون گشت و - کروج کروج ! - دچار سرنوشت سیای
نخستین شد . تمساحی اورا در ربود : دوضرب آرواره ، دو جنبش
فك ! ... و دیگر از او نشنیدند که در همه روزگاران کسی سخنی
بگوید !

و بسیار ... و بسیاری دیگر از سیاهاکه در سراسر روزگاران .
دیگر کسی از آنان سخن نگفت !
بعض آنان اندکی پیش تر ، و بعضی اندکی دور تر . اما در
همه حال :

چلپ !

و

کروج کروج !

۲۱

اکنون نوبت سفیدهاست .

آن ها پیش می روند . آن ها شراب نوشیده اند . شبانگاه
که خفته اند سرد شان نشده است ، نلرزیده اند . سپیده دم شبنم
خیس شان نکرده است . شب در میان مه رودخانه نخفته اند ،
خوابگاه شان در پناه و پناهگاه شان گرم بوده است . صبح ، شاداب و
سرخوش از خواب برخاسته اند . زانو هاشان نیرومند است و
قدم هاشان استوار . نگاه شان مضطرب نیست ، آشفته نیست ،

دو تا نمی بینند . تعادل خود را به نرمی نگه می دارند . یکی پس از دیگری
از پل لغزان لرزان می گذرند و شادمانه در ساحل آن سوی رودخانه
فرود می آیند ... نه یکی می افتد ، نه حتی از آنان یکی طعم مردم سفید
را به تمساح ها می چشاند ...
سفیدها ! ...

بریم ، بریم برقصیم !
برخودمون برقصیم !
از غممون برقصیم !

سفید سفیدا خستن
از سرپل گذشتن !
آتش قرمز و گرمه
لحاف راحت و نرمه .

ما پوستمون سیاهه
روزگارمون تباهاه .

ما تیره و سیاهیم
رنگ شب بی ماهیم .
اونا سفید و شادن
به رنگ روز و بادن ...

غلام و بندشونیم
اسباب خندهشونیم .
وقتی می خوان بخندن
به اشک ما می خندن .
سفیدا گلن ، ما سنگیم
با بختمون به رنگیم .

بریم ، بریم برقصیم !
برای خودمون برقصیم !
از غم‌مون برقصیم !..!

همین که آخرین سفید از پل گذشت ، یکهو رودخانه گود
شد ، پهن شد ، عمیق شد . سفیدها آن طرف کوچک شدند ، کوچک
شدند ، کوچک شدند ، به طوری که دیگر یواش یواش از نظر این
وری‌ها محو شدند . اکنون دیگر مطلقاً دیده نمی‌شدند .
و رودخانه مدام پهن‌تر می‌شد و پهن‌تر می‌شد ، گودتر
می‌شد و گودتر می‌شد

کروج کروج ! کروج کروج !

روزمون از شب تیره‌تره
دنیا به کام تمساح غول‌بیکره .
کروج کروج ! کروج کروج !

روز بدیاری سیاهای بینواس
تمساح توآبه و شوربختی تو هواس !

کروج کروج ! کروج کروج !
بخت به تمساح اکبیر می‌خنده
دل ما به روی شادی در می‌بنده .

کروج کروج ! کروج کروج !
وای به سیاهای که تو هوا آویزون
طعمهٔ فك و آرواره و ذندون !

۱ . ترجمهٔ اصل قطعه چنین است .
«برویم ،

برویم برای رقص .
مردها از آن سو رفته‌اند .
آنها همه خسته‌اند .
آتش ، سرخ است و گرم .
آنها ما را ریشخند می‌کنند .
برویم ،

برویم برای رقص .»

و سیاه‌ها، نومید و غمزده کنار ساحل نشستند و با چشم‌های حریص به سرزمین برکت‌ها چشم دوختند . سرزمینی که دیگر هرگز پای سیاه‌ها بر آن فرود نمی‌آمد .

امروز دیگر برای گذشتن از آن رودخانه، و برای رفتن پیش سفیدها ، و برای رسیدن به سرزمین برکت‌ها ، باید روزها و هفته‌ها ، باید ماه‌ها و سال‌ها روی آب رودخانه رفت و رفت و رفت، راند و راند و راند ...

این فاصله برای سیاه‌ها زیاد است . خیلی ، خیلی زیاد است .

سیاه‌ها هرگز به آن‌جا نخواهند رسید. هیچ وقت به آن طرف نخواهند رسید . بیچاره سیاه‌ها !

سیاه‌ها برای آن‌که سه‌بار از سفیدها شکست خوردند ، روی این سرزمین بی‌برکت باقی ماندند .

آنها اینجا هیچی پیدا نمی‌کنند . آنها اینجا هیچی گیرشان نمی‌آید .

سفیدها هرچه بخواهند پیدا می‌کنند . سفیدها هرچه بخواهند گیرشان می‌آید . همه چیز در دسترسشان هست . هرچه بخواهند در دسترسشان هست . حتی ، دوستان ! سفیدها وقتی که سردماغ هستند می‌دانید چه می‌کنند ؟

– بله ، میدانیم : به بیچاره سیاه‌ها چیز می‌دهند !
– همین طور است اما می‌گویند آن چه به سیاه‌ها می‌دهند خیلی کمتر از آن چیزی است که قبلاً ازشان گرفته‌اند !

و این ، انجام حکایت من است .
و من آن را برای شما گفتم .

منتشر شد از شاملو:

مفتخورها

قصه‌های بابام

برگزیده اشعار